نسیم جنوب

www.nasimjonoub.com

سال بیست و چهارم - شماره ۹۵۶ سه شنبه چهارهم اردیبهشت ۱۴۰۰ - ۱۰۰۰ تومان



در سوگ نویسنده و پژوهشگر عرصه فرهنگ، ادبیات و تاریخ جنوب

ناصر کرمی

صفحه ۴

خیّر گناوه‌ای ۲۵۰ میلیون تومان به بیمارستان کمک کرد

سرپرست شبکه بهداشت ودرمان گناوه گفت: یک خیّر نیک اندیش سلامت ۲۵۰ میلیون تومان به بیمارستان امیرالمومنین (ع) این شهرستان کمک کرد. وی در گفت وگو با خبرنگار ایرنا افزود: با شروع موج جدید اپیدمی کووید ۱۹، در جهت خدمت رسانی بیشتر و بهتر به مردم شهرستان، بیمارستان امیرالمومنین (ع) به تجهیزات پزشکی و درمانی به منظور تسهیل در فرایند درمان بیماران نیاز داشت که با پیگیری‌های انجام شده، ۲۵۰ میلیون تومان توسط حاج خداکرم خدری از خیران سلامت شهرستان برای تهیه تجهیزات بخش آی سی یو بیمارستان اهدا شد.

روزهای سخت معلمی در بوشهر





یادداشت هایی از: عالی بازدار، نعمت الله شیخ سقا، علی پوربهی، علی ابن رومی، ابراهیم گرمساری، فاطمه فروزانی، مجید ابراهیمی، صدیقه بحرینی، جعفر درایی، محمد حیاتی، زهرا رحمانی کوشکی، غلامرضا کرمی، سکینه علوی، عبدالرسول غلامی، اسماعیل منصورنژاد، احمد سبحانیان، خلیل موحد، ماشاء الله عبدی زاده،اکبر نهاری.







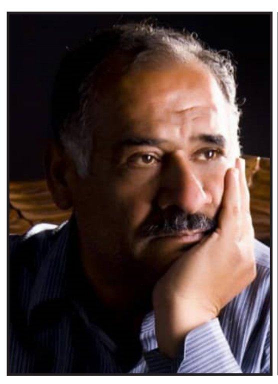












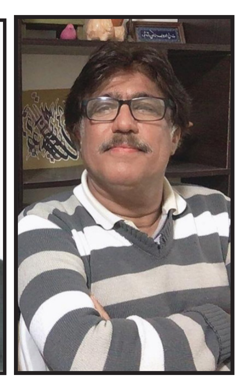


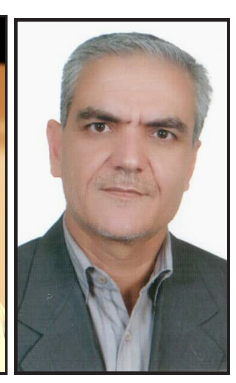






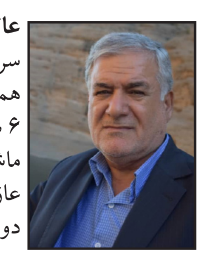








مدرسه تنها پناهگاه امن دختران



عالی بازدار: پس از پایان تحصیل در دانشسرای تربیت معلم شیراز اعلام کردند که می‌توانید تا قبل از خدمت سربازی به عنوان معلم پیمانی معرفی شوید. با ابلاغ اداره کل آموزش و پرورش استان به اتفاق دوستان و همکاران عازم بندر دیلم شدیم. از ساعت ۷ صبح با اتوبوس آبادان حرکت کردیم راه بسیار ناهموار بود. حدود ۶ ساعت در راه بودیم تا در تقاطع بهبهان به دیلم رسیدیم و پیاده شدیم. بi اتفاق آقایان احمد شریف آرا، ماشاالله محمدپور، سید محمد علی موسوی، نصرالله زنگی، زین‌الدین عاشوری، صادق رقیب زاده از بوشهر عازم بندر دیلم شدیم. اواخر بهمن ۵۷ خود را به آموزش و پرورش دیلم معرفی کردم. محل خدمتم را برای دو مدرسه راهنمایی هدایت و دبیرستان جدیدالتاسیس تعیین کردند. مدیر مدرسه راهنمایی هدایت، آقای حیدر شفیعی و مدیر دبیرستان مرحوم عبدالوهاب عباسیان بودند. مدرسه جدید التاسیس شامل دانش آموزان دختر و پسر دبیرستانی در یک فضای آموزشی بود. البته کلاس ها مختلط نبودند. تا آن زمان مرزبندی ها و رعایت پوشش ظاهری دانش‌آموزان دختر چندان اهمیت نداشت اما هیچ اتفاقی نیز مشاهده نکردیم. زنان و دختران دیلم در آن ایام به ندرت در فضای شهر حضور داشتند و مدرسه تنها پناهگاه امنی بود که مردم فرزندان دخترشان را به آن می سپردند. این که چه درسی را تدریس کنم و چه کلاسی، در آن شرایط حائز اهمیت نبود باید با تمام قوا و توان و همت جمعی مشکلات آغاز سال تحصیلی مدارس در ۲۲ بهمن ۵۷ را پشت سر می گذاشتیم. به یاد ندارم که روز اول وارد کدام کلاس شدم. اما از روز قبل از آن دائم در ذهن خود رفتار و آداب معاشرت معلمانم و نحوه تدریس شان از دوره ابتدایی تا پایان متوسطه مرور می کردم. الگوهای ارزشمندی بودند که افتخار شاگردی آنان را در طول سالیان دانش آموزی داشتم.

دانش‌آموزان هم تحت تاثیر رویدادهای انقلاب ۵۷ به مدرسه می‌آمدند در ابتدای ورود به دفتر دبیرستان آقای غلامرضا کپتان که در دبیرستان پهلوی بوشهر معلم ما بودند را دیدم خود را معرفی کردم. اولین ساعتی که وارد کلاس شدم باید با دانش آموزان ارتباط برقرار می کردم. آن چه را که در تئوری ها آموخته بودم به کار نمی آمد. فهمیدم که همه چیز را در کتاب‌ها نمی‌توان یافت به عنوان یک معلم در آغاز راه متوجه شدم که باید در همه عرصه‌های اجتماعی، هویت معلمی خود را حفظ کنم. مسئولیت زیادی را در خود احساس می کردم. این گونه روز اول تدریس را سپری کردم. سایر دوستانی که در آن زمان در مدارس دیلم خدمت می کردند را می توان از آقایان مهدی زاهدی پور، ابراهیم شفیعی، سید علی فاطمی، ناصر مظفری، سید محمد مهدوی، مرتضی خدایاری، دریا پیما، شهید ستارپناهی، مهرداد گله گیریان از بندر دیلم و محمد علی شادمان از بوشهر، غلامحسین عالی نژاد از دلوار، حیدر احمدی از سعدآباد، شهید خسرو دروازه بان از بوشهر، آقای جمی فرزند آیت الله جمی از آبادان را می توان نام برد.

سلامی و کلامی... یونس قیصی زاده

گره از کار معلمان بگشایید



مناسبت ها بهانه ای است تا یادی کنیم از آن چه گذشته و آن چه اکنون هست، روز معلم نیز از آن جمله هست تا نگاهی کنیم به سرگذشت معلم هایی که در دهه های گذشته چگونه با دست های خالی و نبود امکانات، ولی با انگیزه و اراده و عشق و شوق و دلسوزی به مبارزه با بی سوادی رفتند و در این میدان نابرابر چه سختی ها که دیدند و چه مرارتها که نکشیدند، اکنون که مشکل سوادآموزی تا سطوح عالی در کشور تا حدودی رفع شده و در حالی که دستگاه عریض و طویل آموزش و پرورش در مسیر عادی خود حرکت می کند، این موفقیت را بیش از همه مرهون زحمات شبانه روزی تک تک آن معلمان عزیزی هستیم که کمتر جایی بیان و ضبط شده و همانند اکثر خدمات اقشار بی ادعای جامعه، در دل تاریخ نیز گم می شود و چنان چه شایسته و بایسته هست، تجلیل و قدردانی ندیدند و نمی بینند.

اما جدا از آن، اکنون این معلمان هستند که در کنار ایفای وظیفه آموزش، گلایه دارند که غم نان نمی گذارد تا در آموزش فرزندان کشور تمرکز کافی داشته باشند و فراغ بال همه توان خود را در این راه بکار گیرند، وضعیت خراب اقتصادی کشور و تورم های کمرشکن ناشی از تحریم ها و همچنین سوء مدیریت ها باعث شده تا اقشار معمولی جامعه بیش از پیش در گذران یک زندگی معمولی به مشکل گرفتار آیند و روانشان بر هم ریزد و دخلشان به خرجشان نخورد و سر در گریبان کاری هم از دستشان بر نیاید. در کنار همه تعریف و تمجیدهایی که حتما از معلمان در طی این یک هفته از سوی مدیران مربوطه می شود، خوب است نگاهی نیز به رفع مشکلات اقتصادی آن ها داشته باشند تا بلکه دهها وعده قبلی، یکی به عمل برسد و گره ای از کار آن ها بگشاید.

پس از تحمل سالها درد و رنج مجروحیت؛
جانباز شیمیایی «عباسعلی ذبیحی» در شهر بوشهر آسمانی شد



یکی از یادگاران هشت سال دفاع مقدس و از جانبازان شیمیایی کوی بهبهانی شهر بوشهر، پس از سال‌ها تحمل درد و رنج مجروحیت، به آسمان پر کشید و مهمان شهیدان شد.

شادروان عباسعلی ذبیحی جانباز شیمیایی دوران دفاع مقدس از اهالی محله بهبهانی های بندر بوشهر پس از سال‌ها تحمل درد ترکش و رنج مجروحیت عارضه شیمیایی از ناحیه ریه، بر اثر عارضه ایست قلبی آسمانی شد و به جمع همرزمان شهیدش پیوست.

وی فرزند شادروان حاج نصرالله ذبیحی و برادر روحانی شهید محمدعلی ذبیحی بود، که به عنوان رزمنده غواص از استان بوشهر در جبهه‌های حق علیه باطل حضور داشت و در یکی از عملیات ها، بر اثر استفاده دشمن بعثی از گاز شیمیایی و موج انفجار، به افتخار جانبازی نائل آمد.

روزی که دانش آموزان خلیج فارس را دیدند



اکبر نهاری: سال ۱۳۵۶ بعد از پایان دوره تربیت معلم و قبل از اعزام به خدمت سربازی چند ماهی به عنوان پیمانی مشغول به خدمت شدم. محل خدمتم شهرستان کنگان تعیین شد و با سلام و صلوات خود را به محل خدمت رساندم. محل خدمتم مدرسه راهنمایی آریای کنگان تعیین گردید، همکارانم هم تا آن جا که ذهنم یاری می کند، آقای سید مسلم مهیمنی مدیر مدرسه، آقای محمد مهر آور مسئول امور دفتری، دبیران مدرسه تا آن جا که به خاطر می آورم؛ آقایان: صفری نژاد، محب زاده، درخشنده (دبیر زبان)، الله کرم محمدی، صفدری و... بودند.چون رشته ام علوم انسانی بود هر چه درس مربوط به این رشته می شد از قبیل: املا، انشا، تاریخ، جغرافیا و ... در کیسه ای ریختند و بر دوش نازک من گذاشتند.

در آن زمان از وسایل کمک آموزشی خبری نبود و معلم باید از هر ترفندی برای تفهیم درس سود می برد.

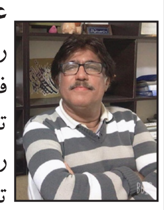
آن روز درس جغرافیا داشتم و سعی می کردم به هر شکل ممکن تدریس خوبی داشته باشم، از هر چه که نام می بردم، بچه ها اظهار بی اطلاعی می کردند و می گفتند: آقا ما ندیده ایم.

بالاخره به جان آمدم و گفتم: شما خلیج فارس را که دیده اید؟

یکی از دانش آموزان که از سوالات من خسته شده بود، گفت:"آقا، شما از شهر اومدید، وضعتون خوبه، هی از ما سوالات گوناگون می پرسید، این جا ما از تمام امکانات بی بهره ایم، نقشه کجا؟ کره جغرافیایی کجا؟ خلیج فارس کجا؟ ما نمی فهمیم اینا برگ چه درختین".

از سخنان شیرین این دانش آموز خنده ام گرفتم و با تمام بی تجربگی هیچ عکس العملی نشان ندادم، آن سال ها کنگان فقط یک خیابان ورودی داشت که به دریا ختم می شد و از اول این خیابان دریا پیدا بود، مدرسه هم نزدیک همین خیابان بود، گفتم : آقا جون برو سر همین خیابان بایست، خلیج فارس را می بینی. پسر بچه با تعجب پرسید: "آقا همی دریای خومو، خلیج فارسن؟" گفتم : بله آقا همین دریای خودتان.

اولین روز معلم بودنم



علی بهی پور: سال ۱۳۶۴ کوچه های میدان تجریش را گشتیم تا مدرسه را پیدا کردیم. من و دوستم که اهل فسا بود هر دو در دانشکده هنر شهید مطهری تجریش تحصیل میکردیم. هر دو را برای تدریس به "مدرسه راهنمایی یاسر" فرستادند.

تجربه مان، درسهای معلمی بود که خوانده بودیم وکمی خاطرات معلمان دوران مدرسه مان، اندکی هنر که در دستانمان مخفی کرده بودیم.

هردومان کیف وسایل هنری مان که شامل قلم نی های جورواجور، مرکب، چند قلم مو و چند تا رنگ گواش بود برداشتیم و یاعلی.

دفتر مدرسه با معلمان شیک، و با تجربه ما را گرفت. من که بدنم مور مور می‌کرد از شرمی آمیخته با ترس نشستیم و کلاس را نشان دادند. مشترکا وارد کلاس شدیم. از شانس بدمان سوم راهنمایی بود. خب اول راهنمایی ساده تر بود مثلا. اما اینا... یه کم قدبلند و زبان دار و اون هم تو دل تهران و ما شهرستانی بودیم.



بچه ها از اول ورود همه چیز فهمیدند. بخصوص متوجه شدند، ما معلم اصلی آن ها نیستیم. و... پچ پچ کلاس شروع شد. خنده های زیرزیرکی تبدیل شد به متلک پرانی ازگوشه های کلاس.

رفیق همکلاسی من قلدرتر از من بود و نترس تر، من قدری هنرم بهتربود. سریع رفتم پای تابلو ودر حالی که گچ در دست داشتم، شروع کردم مطالبی ازاین جا و آن جا، قدری هنری، مقداری ادبی، درحالی که به چهره های بچه‌ها مستقیم خیره نبودم چیزهایی رو با نقش و خوشنویسی نوشتم. رفیقم، مامورکنترل بچه ها بود. خط زیبا را که دیدند حس کردم خوششان آمده چون سکوت داشت برقرار شد.

اسم بعضی ها را نوشتم، که خود ترفندی بود که در یک لحظه به ذهنم رسید. داشت جواب می داد. چون ساعت هنر بود، قلم نی داشتند تعدادی و همکار من قلم تراش تازه ساخت استاد "دشتی" که بهترین قلم تراش ساز منطقه بود را از کیف بیرون آورد و با احتیاط شروع کرد به تراش قلم ها. می‌خواستند، دور ما جمع شوند اما دوست همکارم با اشاره قلم تراش تیز خطر را به آنها گوشزد کرد.

ته کلاس اما برای خودشان هیاهویی داشتند و ما فقط می‌خواستیم وقت را بگذرانیم. یادم هست کمی هم در دفترشان طراحی مختصری، به اندازه ای که بلد بودم، کشیدم، همه آموزش ما در این دو سال دانشکده چند ترم شکسته بود که ما می شدیم کاردان یا فوق دیپلم و با همین اندوخته بایستی کسب تجربه می کردیم، تازه پس از پایان دوره معلوم نبود ابلاغ ما را به کدام بیغوله و کوره دهات جنوب بدهند.

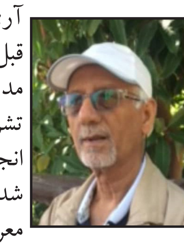
همکار فسایی ام، یکی از خاطرات دوران مدرسه اش را تعریف کرد و کلاس را به انتها رساندیم. با صدای زنگ، نفس راحتی کشیده وسایل را جمع کردیم و دفتر مدرسه با میز پر از هندوانه و پنیر و چای و نان سنگک تازه آماده بود.

دیدم همکار فسایی آهسته آمد کنارم وگفت: "علی! میگم فکرکنم، پدرسوخته ها قلم تراش رو زدند توگوشش. هرچه گشتم پیداش نکردم. توکیف هم نیست." گفتم :" صداش درنیار که بدجوره. قلم تراش خودم هست هرچه می خوای تو مرکز قلم بتراش. فعلا بیا نون سنگک حروم نشه".

نسیم جنوب
روز معلم
شماره ۹۵۶ سه شنبه ۱۴ اردیبهشت ۱۴۰۰
NASIM JANOUB

همین دیروز بود شصت سال قبل...

ابراهیم گرمساری



آری تقریبا پنجاه و چند سال قبل در تهران خیابان پاستور مدت یک هفته ماندیم تا تشریفات استخدام آموزگاری انجام شد و راهی استان لرستان شدم.از آن جا به بخش چگنی معرفی شدم و در مدرسه نوبنیاد در پنج کیلومتری بخش، معرفی شدم. شش کلاس درس با حدود پنجاه شاگرد ومن تنها مدیر معلم خدمتگزار، البته از دانش آموزان کلاسهای بالا تر کمک می گرفتم و کلاس ها را اداره می کردم.
روستایی کوه نشین و شغل اهالی دامداری بود هیچ کس در روستا سواد نداشت و من برایم سخت بود با احساس مسئولیتی که داشتم به تنهایی از عهده اداره شش کلاس بدون کمکی برآیم. در یک سال تحصیلی هیچ بازدید کننده ای حتما از جانب اولیاء یا اداره ندیدم و جالب این که مدت سه ماه همراه با اولیا و شاگردان به کوچ زمستانی بالای کبیر کوه رفتم و این تقریبا جنبه اجبار داشت، زیرا دانش آموزان لازم بود به کمک خانواده کوچ کنند. باری من هم آماده کوچ فصلی شدم وخیلی خوش گذشت بالای کوه فقط سر وکارم با کودکان بود و کوهنوردی و من هم تقریبا مانند عشایر زندگی را گذراندم.
روی هم رفته دوران خوبی بود با تجربیات فراوان. سال تحصیلی را گذراندیم و در بهار به دامن روستا برگشتیم. برنامه های درسی که در شرایط خاص تابع زمان نبود و با اوقات بیکار ی بچه ها تنظیم می شد بسیار خوب و رضایت بخش بود. فصل امتحان هم با نظم و قاعده خود کارها انجام گرفت و من با کوله باری از تجربه و خودسازی محل را ترک گفتم. سال بعد به روستای نزدیکتر و بهتری رفتم مدت سه سال در استان ماندم وبه دیار آشنا، شهر آبادان انتقال یافتم و اکنون ما ماندیم و یک عالمه خاطره تلخ و شیرین. که نامش دوران زندگی گذاشته ایم. یاد آن دوران به خیر.

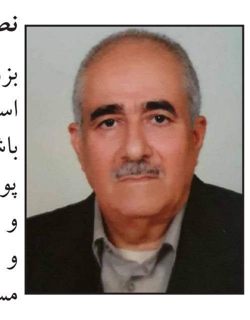
تعجب از نحوه آموزش

فاطمه فروزانی



به نام او که باعث آرامش دلهاست یاد باد آن روزگاران یاد باد. روزگاری که همچون باد گذشت.
با شروع سال تحصیلی ۵۵-۵۴ اول مهر با هزاران امید و عشق به دبستان سعادت که کلاسی به عنوان کودکان استثنایی به علت نداشتن مکانی خاص به عنوان کلاس ضمیمه در نظر گرفته شده بود مراجعه کردم و ضمن معرفی تخصصم در زمینه کودکان نابینا و تعجب مسیولین و چگونگی آموزش این گونه بچه ها یعنی نابینایان و توجیه آنان که کودکانی که به علت کمبود یا نبود بینایی و ناشنوایی و ذهنی هستند می توانند با دیگر بچه ها آموزش داده شوند و می توانند همانند دیگر بچه ها آموزش داده شوند و می توانند ارتباط برقرار کنند و بخوانند و بنویسند. به علت عدم شناخت و آگاهی مردم در مرحله اول بایستی به آگاه سازی جامعه پرداخت. که آموزش حق همگانی است و کودکان نابینا و ناشنوا نیز متناسب با نیازشان همانند دیگران در جامعه جایگاهی داشته باشند.
برای این منظور چند ماهی به مراکز آموزشی و دبستان‌ها و مدارس راهنمایی و دبیرستان ها و گفتگو و تبیین اهداف خود چندان نتایجی نگرفتم. ناچار با چند کودک نابینا و ناشنوا با همکاری مرحوم حمید حمزه وارد آموزش شدم. به بهزیستی مراجعه کردم و برای چند بزرگسال به آموزش خط بریل اقدام نمودم. به علت نبود امکانات و پنهان کردن این قبیل کودکان، به مدت دوسال با شناسایی کودکان لازم التعلیم و استثنایی به آموزش آنان اقدام نمودم. دوره های گفتار درمانی را با آموزش های ضمن خدمت گذراندم.
و کلینیک گفتار درمانی را در اداره راه اندازی کردم. مدت ۲۰ سال در کلینیک تلاش کردم و در سه سال پایانی نیز مرکز اختلالات یادگیری را فعال کردیم.

به یاد یک معلم خود ساخته



نصرالله اسدی: هفته بزرگداشت مقام معلم است، یادی کرده باشیم از مرحوم مسعود پورغلام، هم دبیرستانی و همکارم در آموزش و پرورش استان بوشهر، مسول امتحانات، فردی فعال و خود ساخته، خستگی ناپذیر، خدایش رحمت کناد.

مدرسه ای که در و دیوار نداشت

زهرا رحمانیان کوشکی



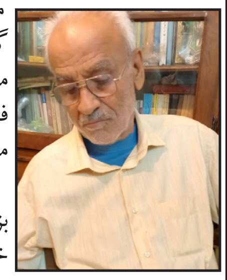
با عرض تبریک و تهنیت خدمت همکاران عزیزم، دفتر خاطرات من دفتری از تجربه هاست، سطر به سطر خط به خط تلخ و شیرین و باصفاست. سال ۶۶ اولین روز معلمی را در مدرسه ای که در و دیوار نداشت و تنها مکانی بود که می شد آن را برای مثلا مدرسه آماده کرد. در روستای چاه تلخ شمالی در خدمت همکاران عزیز خانم بلادی، حسینی، شریعت نیا، تشکری و عزیززاده بودم. از همان روز اول به اتفاق دیگر معلمان به فکر تغییر در فضای موجود افتادیم. پس از تعطیلی کلاس ها عازم بوشهر می شدم و با کمک یکی از اهالی روستا که در اداره کل آموزش و پرورش شاغل بود به انبار نوسازی مدارس استان می رفتم. درب یا پنجره، تخته سیاه و... را به روستا می بردم کم کم فضای مدرسه شکل پیدا می کرد. اما محرومیت چنان بود



که ناچار باید تلاشی فراتر از مدیر بودن یا معلم بودن می کردیم. یکی از خاطرات روز اول تدریس با توزیع و جمع آوری پول کتاب از دانش آموزان شکل گرفت.
با همکاران عزیز شروع به توزیع کتاب درسی و تحویل پول از دانش آموزان کردیم. یکی از شاگردان پول کتاب را نیاورده بود از او خواسته شد که پول کتاب را فردا حتما جهت ارسال و تسویه به اداره بیاورد.
فردای آن روز دانش آموز به همراه دایی خود به مدرسه مراجعه کرد و در رابطه با وضعیت خانوادگی دانش آموز توضیحاتی داد که آن ها حتی یخچال، پنکه، حمام و دستشویی ندارند.
بعد از این موضوع ما همه ی همکاران با همراهی چند نفر افراد خیر توانستیم مبلغی را جمع آوری کرده و یک عدد یخچال و پنکه از بنیاد برایشان تهیه کنیم و مدتی بعد یکی از اهالی روستا به نام آقای غلام حسین فیلسوف که کارمند خانه ی بهداشت بود همکاری کرد و حمام و دستشویی هم برایشان ساخت و تا مدت ها کمک ها از طریق همکاران به آن خانواده ادامه داشت.

من عربی نمی دانستم و دانش آموزان فارسی

ماشاالله عبدی زاده



من معلم هستم. نیمکت‌ها نفس گرم قدم های مرا می فهمند. من معلم هستم درد فهمیدن و فهماندن و مفهوم شدن همگی مال من است. (فریدون مشیری)
روز معلم را به همه همکاران بزرگوار تبریک می گویم. خصوصا روز معلم روز عزیزانی است که برای نجات جان دانش آموزان خود در حوادث مختلف جان شیرین خود را فدا نمودند.
اول مهر ۱۳۴۵ در یکی از روستاهای عرب نشین آبادان یکی دو روز قبل از شروع کلاس، بچه‌ها اتاق گلی که در حیاط شیخ روستا انتخاب شده بود را تمیز نمودند. تخته سیاه را به دیوار کلاس نصب نمودیم.
خوشبختانه چند نیمکت به تعداد دانش آموزان وجود داشت همه چیز را برای شروع کلاس آماده کردیم.
شنبه سوم مهرماه بود و بچه‌ها به مدرسه آمدند. هر یک به شکلی خاص که در خانواده‌های عرب نشین معمول بود با چفیه و لباس عربی بلند. پس از سلام و احوالپرسی با بچه ها و همراهان همگی روی نیمکت ها نشستند. کتاب و دفتر و مداد به بچه ها دادم کتاب ها را باز کردند. دیدم همه فقط به عکس ها نگاه می کنند.
حالا مشکل دوتا شد. یکی این که من اصلاً عربی نمی دانستم دیگر این که بعضی از آن ها اصلا فارسی نمی دانستند. خوشبختانه چند نفری فارسی می فهمیدند. روز اول فارسی زبان ها را به سرپرستی انتخاب نمودم به هر کلاس سه یا چهار نفر تحویل دادم تا به عنوان مترجم کلاسها را راهنمایی کنند. دوم این که توسط یکی از آنها که خانوادگی یزدی بودند و کمی عربی می‌دانست به مرور زمان تمرین نمودم تا کمی زبان عربی را فراگرفتم.
روزهای اول روی تخته سیاه به صورت عملی شیوه به دست گرفتن مداد و حرکت دست و کشیدن خط های مختلف آموزش دادم. سطر اول را خودم مشق خط می نوشتم و آنه ا را موظف می کردم تمرین کنند. به یاد دارم روز اول که می خواستم درس "بابا آب داد" را تدریس کنم برای نوشتن با یک دانش آموز شخصا وارد عمل شدم. هردو پشت به تخته سیاه روبروی بچه ها ایستادیم. آن دانش آموز را با فاصله کمی به صورت خبردار سمت راست خودم نگه داشتم. دست هایم را به طرف شانه ها باز نمودم و دست راست را از آرنج به طرف پایین و دست چپ به طرف بالا خم کردم تا چیزی شبیه حرف مد بالای الف درآید (~) گفتم بچه ها(انا، آ، ابو چفیه) (صاحب چفیه) و (هذا ، آ ، ما بی چفیه) یعنی من آ کلا دار و این ا بی کلاه (آی اول و آی دوم) همگی خندیدند و چندین بار تکرار نمودم روی تخته نوشتم و گفتم همه روی برگه خود بنویسند. آن گاه هر دو به تخته سیاه چسبیدیم روی سرخود شکل (آ –ا) نوشتم. به همین شیوه بقیه حروف که لازم بود روزهای بعد تمرین کردم.

اولین سکانس معلمی

احمد سبحانیان



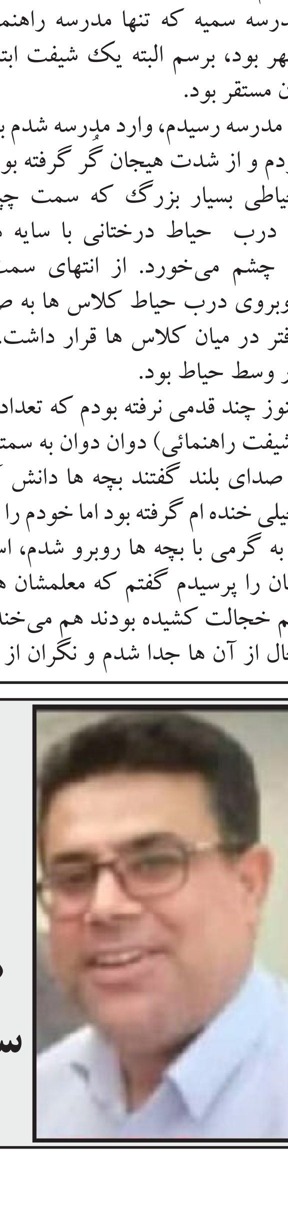
بیستم آبان ماه ۱۳۶۰ اینجانب عضو اولین گروه فارغ التحصیلان مراکز تربیت معلم پس از پیروزی انقلاب بودیم که اولین ابلاغ محل کارم را از دست آقای پیروی مسئول آموزش اداره کل آموزش و پرورش استان بوشهر بعنوان دبیر علوم تجربی مدرسه راهنمایی آزادی چاهکوتاه که آن زمان از نظر مسافت آخرین روستا دارای مدرسه راهنمایی در شهرستان بوشهر بود، دریافت نمودم. برای رفتن به محل خدمت و شروع اولین روز معلمی شوقی فراوان همراه با دلهره حاکی از پذیرش مسئولیت معلمی وجودم را فرا گرفته بود.
مدرسه راهنمایی آزادی چاهکوتاه اولین ساختمان بزرگ ورودی روستا با سه کلاس درس، یک اتاق بزرگ تر بعنوان دفتر مدرسه و یک سالن چند منظوره برای(امتحانات ، آزمایشگاه، انبار و.....) با حیاط بزرگ خاکی و دیوار نوشته های انقلابی، آموزشی و چندین درخت بزرگ با سر و صدای شادی آفرین دانش آموزان در زنگ تفریح مرا به عضویت خود برای پیوستن به دنیای زیبای تعلیم و تربیت پذیرفت.
با عبور از حیاط مدرسه و از میان دانش آموزان که با نگاهشان مرا دنبال می کردند به دفتر مدرسه مراجعه و با آقای حمید شجاعی معاون مدرسه که انسانی خوش برخورد ولی جدی می نمود، روبرو شده،خودم را معرفی و ابلاغم را تحویل دادم.
اولین ساعت کار من زنگ دوم بود که وارد کلاس اول راهنمایی همجوار دفتر مدرسه با حدود ۲۵ دانش آموز دختر و پسر بسیار متین و مهربان شدم، با توجه به اینکه پنجاه روز از آغاز سال تحصیلی گذشته بود و من جانشین دبیر باتجربه ای شده بودم پذیرش و بکارگیری دبیر جدید الورود برای مدیر مدرسه کمی سخت و همراه با ریسک بنظر می رسید، تا آخرین ساعت مدرسه در کلاس اول و دوم به مرور درس های گذشته علوم تجربی پرداخته و سپس درس جدید را آغاز می کردم ، البته روز اول ساعت هر کلاس برایم به کندی سپری می شد!
در اولین روز خدمت همکار بودن با دوستانی با صفا و باتجربه از جمله آقایان حمید شجاعی، ابراهیم بهمنش، خسرو زنگنه، عبدالکریم دهدشتی ، حسن فقیه و خانم ها معصومه هوشیار و زینب قهرمانی که مرا با بزرگواری پذیرفتند، غنیمتی بود که هنوز هم فراموش نکرده ام. پس از پایان اولین روز و گذراندن اولین سکانس دوران معلمی،تشویشی همراه با شوقی بزرگ برای قرار گرفتن در مسیر دشوار ولی شیرین و معنوی معلمی و پیوستن به جامعه بزرگ فرهنگیان تمام وجودم را فراگرفته بود که امروز هم پس از گذشت چهل سال از آن روز این احساس خوب و افتخار آمیز را برای توفیق همراهی و همنامی با معلمین ارزشمند جامعه دارم.

معلم را با دانش آموز جدید اشتباه گرفتند

صدیقه بحرینی



به نام خداوندی که عشق را در مقدس‌ترین وادی وجود به ودیعه گذارد. صبر و آرامش، چه زیباست متخلص شدن به این دو صفت ارزنده الهی. دو صفتی که رد پای خدا در زندگی اند و اعتقادی بس شگرف به آن ها دارم چرا که هماره گوی برنده اند و هرگز باختی ندارند.
در شهریور ۶۴ به سوی کنگان محل خدمتم حرکت کردم، نقل مکان به دیاری که برایم با خاطرات شیرین و به یادماندنی همراه شد.
اول مهر، آماده و آراسته، با شور و شعفی زایدالوصف و با کمی دلهره و با یک سری وسایل کمک آموزشی به سوی مدرسه حرکت کردم می بایست سه خیابان طی می‌کردم تا به مدرسه سمیه که تنها مدرسه راهنمایی دخترانه شهر بود، برسم البته یک شیفت ابتدائی هم در آن مستقر بود.
به مدرسه رسیدم، وارد مدرسه شدم بسیار شادمان بودم و از شدت هیجان گر گرفته بودم.
حیاطی بسیار بزرگ که سمت چپش نزدیک به درب حیاط درختانی با سایه های دلنشین به چشم می‌خورد. از انتهای سمت راست تا روبروی درب حیاط کلاس ها به صف بودند و دفتر در میان کلاس ها قرار داشت. تور والیبال در وسط حیاط بود.
هنوز چند قدمی نرفته بودم که تعدادی از بچه ها (شیفت راهنمائی) دوان دوان به سمتم دویدند و با صدای بلند گفتند بچه ها دانش آموز جدید.
خیلی خنده ام گرفته بود اما خودم را کنترل کردم و به گرمی با بچه ها روبرو شدم، اسم و کلاس شان را پرسیدم گفتم که معلمشان هستم بچه ها هم خجالت کشیده بودند هم می‌خندیدند. به هر حال از آن ها جدا شدم و نگران از این که هیچ کس را نمی شناسم به سمت دفتر رفتم. در بدو ورودم، همکاران عزیزم خانم ها: شجاعی(مدیر)، فقیه (دبیر دینی و عربی)، حق شناس (دبیر علوم اجتماعی) و دبستانی (دبیر حرفه و فن) آن چنان گرم استقبال کردند که تصور چند لحظه قبلم را کاملاً فراموش کردم.
دفتری کوچک با چند میز و صندلی و چند کمد تعدادی برای راهنمائی و تعدادی برای ابتدائی و مکانی برای نگهداری وسایل کمک آموزشی موجود نبود و می بایست هر بار وسایل را به منزل می بردم و روز بعد وسایل مورد نیاز دیگری را می‌آوردم اما با وجود کمبود امکانات محیطی بس گرم و دلپذیر بود.
لحظه ورود به کلاس (پایه اول راهنمایی)، خانم شجاعی مرا به بچه ها معرفی نمودند، سپس در آغاز کلاس پس از نوشتن به نام خدا به انگلیسی روی تابلو با گچ های رنگی و زیبا که با خود داشتم، اینبار خود را به زبان انگلیسی به بچه ها معرفی کردم و با پرسش از نام آن ها، خواستم به انگلیسی خود را معرفی کنند با این روش پرسش و پاسخ و با رویی گشاده که هم اکنون هم آن را احساس می کنم، نحوه برخورد و شیوه آموزشم را برایشان بیان کردم که ابتدا با نگرانی بچه ها و سپس با استقبال گرم آن ها روبرو شدم (به ویژه با استفاده از وسایل کمک آموزشی و همچنین وسایل موجود در کلاس) آن روز در دو پایه دیگر نیز با شیوه های مناسب و مورد نیاز آنها به خوبی سپری گشت.
کلاسها از امکانات بسیار محدودی برخوردار بودند به عنوان نمونه نور مناسبی نداشتند و از وسایل گرمایشی و سرمایشی برخوردار نبودند تنها پنکه ای که بسیار قدیمی بود. آن روز یکی از بهترین روزهای تدریس و زندگیم بود که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد. یاد و خاطره اش ماندگار



درگذشت عمه زاده ام سید مصطفی حسینی مطلق را به مادر، همسر و همه خانواده های دهقانی و سعد آبادی، در سعدآباد بوشهر تسلیت می گویم.

محمود دهقانی

صدها تجربه و ده‌ها خاطره در هنرستان حاج جاسم

اسماعیل منصورنژاد



از سال ۸۰ تا ۹۳ (۱۳ سال) محل کار اصلی‌ام هنرستان حاج جاسم بوشهری بود و جغرافیا و هواشناسی درس می‌دادم. (چند سالی نیز هم زمان در هنرستان آزادگان و کار دانش دخترانه محدثه بودم. پیش از آن ها نیز در آموزشگاه «طرح کاد» شهر اهرم، هنرستان دخترانه خدمات رازی و طالقانی بوشهر.)
هنرستان حاج‌جاسم بوشهری محیطی بزرگ و باز داشت و کلاس‌ها هر چند فرسوده و کهنه بود، اما استاندارد و خوش‌فرم با چشم‌اندازی وسیع. مدیر (آقای سیداحمد سیدزاده) هم هر ساله کلاس‌ها را نقاشی و تمیز می‌کرد تا برای سال بعد آماده باشد. هنرستان کارگاه مجهزی داشت که تا چند سال به بیرون هم خدمات ارائه می‌داد، اما بعدها به دلایلی این روند تعطیل شد. جوّی صمیمی نیز بر مدرسه حاکم بود؛ هم بین معلمان و مدیر و معاونین و دست‌اندرکاران، هم بین معلمان و دانش‌آموزان.
برای ساخت محیطی صمیمی، خودمانی و آزاد در هنرستان، هرکسی به نوعی تلاش می‌کرد. مثلاً خودم دو کار را در کلاس جدی می‌گرفتم: یکی ممنوع بودن «برپا» گفتن و دیگری هم حذف «آقا اجازه» برای ورود و خروج به کلاس. این دو کار را اغلب انجام داده‌ام، به‌ویژه ۱۳ سال در هنرستان حاج‌جاسم که پیوسته بود. این شیوه برای ساختن محیطی آزاد و آموزش غیر مستقیم به دانش‌آموزان برای راهبری و رهبری خود بود تا بر اساس جبر و زور بار نیایند. این کار نتایج بسیار جالبی هم داشت. ورود و خروج در کلاس من آزاد بود، اما کسی غایب نمی‌شد و دانش‌آموزان تمایلی برای خروج از کلاس نداشتند و مسئولانه رفتار می‌کردند. شیوه‌های ابداعی آزمون که هدف اصلی آن «آموزش»، نه «مچ گیری» و دنگ و فنگ‌هایی مانند نمره و تهدید دانش‌آموزان بود، رابطه صمیمانه بین من و بچه‌ها را تقویت می‌کرد.
به هر روی، محیط هنرستان با آموزشگاه‌های دیگر متفاوت و سیستم آموزشی در آن از نظری تا عملی به نوعی یک کارگاه دوستانه است. (دست کم برای خودم این‌طور به چشم می‌آمد.) به همین دلیل با دانش‌آموزان خودمانی و صمیمی بودم و از زندگی و فعالیت‌های آن‌ها در خارج از مدرسه هم باخبر. برخی از دانش‌آموزان وضع خاصی داشتند و روی درس و مشق آن‌ها نیز اثر می‌گذاشت، تا جایی که مانع از ادامه تحصیل برخی می‌شد. پس لازم بود که خارج از چارچوب وظایف رسمی و زمان مدرسه، پیگیر اوضاع چنین دانش‌آموزانی باشم. گاهی حرف‌های عجیب و درددل‌هایی از بچه‌ها می‌شنیدم که مطمئن بودم به کسی دیگر نگفته‌اند. در واقع سنگ صبور بودم؛ آن هم سنگ صبوری که مجبور می‌شد برای حل مشکل دخالت کند و گاهی نیز این دخالت‌ها حاشیه‌هایی پیدا می‌کرد که باید مقاومت می‌کردم. (متأسفانه در این باره نمی‌شود چیزی نوشت.)

دو خاطره:

رسم بود که ۱۰ دقیقه آخر کلاس را به موضوعات آزاد می‌پرداختم تا دانش‌آموزان در بحث‌های گروهی غیررسمی و آزاد و پر از شوخی و خنده شرکت کنند و خستگی‌شان در برود. یک روز یکی از دانش‌آموزان در لابلای سر و صدای بچه‌ها از کوره در رفت و گفت: «آغا از بس حرف می‌زنی، سرمون ترکوندی». به خاطر دو ویژگی «روزنامه‌نگاری» و «معلمی»، برای چنین برخوردهایی آمادگی داشتم و گفتم: نظرسنجی می‌کنیم ببینیم بچه‌ها چه می‌گویند؟ بعد از نظرسنجی، معلوم شد خودش تنهاست و ظاهراً در همه کلاس‌ها روحیه‌ای اعتراضی دارد. وقتی دید تنهاست، عصبانی شد و خواست از کلاس بیرون برود. از او خواهش کردم در کلاس بماند و به بچه‌ها گفتم: درست است که او یک نفر است، اما نمی‌توان حقوق او را نادیده گرفت. او حق دارد و آزاد است به خاطر این‌که از سر و صدا خوشش نمی‌آید، برود در حیاط مدرسه و راحت باشد.
لحظاتی بعد دانش‌آموز معترض با حالت قهر از کلاس بیرون رفت. هفته بعد اما به کلاس نیامد! با خانه‌شان تماس گرفتم، کسی جواب نداد. هفته بعدتر مادرش آمد مدرسه و گفت: به مدرسه می‌آید، اما خجالت می‌کشد که به کلاس شما وارد شود. گفتم چرا؟ گفت: پسرم می‌گوید به معلم جغرافیا توهین کرده‌ام و نمی‌توانم به کلاس او بروم. تعجب کردم و گفتم: اصلاً توهین نکرده و من هم هرگز نگفته‌ام که به کلاس نیاید. گفت: نه، خودش خجالت می‌کشد بیاید. چند دقیقه بعد رفتم و او را در حیاط پیدا کردم و به کلاس آوردم. بعدها خودش گفت نوع برخورد درست باعث شده تا فکر کند جمله‌اش سنگین بوده و می‌توانسته آن را بهتر بیان کند. گفتم: نه، مشکلی نداشت و راحت باش. می‌خواهم تا صد سال سیاه جغرافی یاد



نگیرد
یک سال (میانه دهه ۸۰) نتیجه امتحانات خردادماه را اعلام کردم و مانند همیشه طبیعی بود که چند دانش‌آموز (هرساله ۳ یا ۴ نفر) باید خودشان را برای امتحانات شهریورماه آماده کنند. چند روز بعد از اعلام نمره‌ها، معاون هنرستان (آقای نامدار عشایری) تماس گرفت و گفت «مادر یکی از دانش‌آموزان با شما کار دارد.» چند دقیقه بعد رفتم مدرسه و زن میان‌سالی را دیدم که در دفتر مدرسه منتظر است. بعد از سلام و علیک گفت که فرزندش مال یکی از روستاهای اطراف شهر بوشهر در درس جغرافیا تجدید شده است. گفتم اغلب در کلاس نبود و امتحانات ترم اول هم غایب بوده است، از خودش پیگیری کرده‌ام و گفته که مشکلی ندارد، اما حوصله مدرسه را ندارد. هر چه هم واکاوی کرده‌ام، چیزی به من نگفته است. مادرش گفت: رویش نشده به شما بگوید، او نان‌آور خانواده است و به عنوان آرماتوربند در چند جا کار می‌کند تا هزینه‌های زندگی را تأمین کند و... .
وقتی این جمله را شنیدم، درنگی کردم و روی صندلی نشستم. به مادرش گفتم: بگو فردا اگر کار مهمی ندارد، خودش بیاید مدرسه. گفت: فردا سر کار است. گفتم مشکلی نیست. شما برو خانه، خودم کاری انجام می‌دهم. مشکل این جا بود که اگر خرداد دیپلم نمی‌گرفت و کار به شهریورماه می‌کشید، فرصت استخدام در یک شرکت را از دست می‌داد. (به خاطر این‌که نان‌آور خانواده بود، از سربازی معاف می‌شد.) وقتی مادرش بیرون رفت، به معاون گفتم رشته تحصیلی این دانش‌آموز چیست؟ گفت «ساختمان» است و فقط در سه درس مشکل دارد. گفتم: وقتی رشته‌اش ساختمان است و در آرماتوربندی استاد است، می‌خواهم تا صد سال سیاه جغرافی را یاد نگیرد... برگه‌اش را بده. برگه را گرفتم، نمره اولی را خط کشیدم و نمره قبولی زیر برگه‌اش گذاشتم و گفتم همه چیز با مسئولیت خودم است. مشکل دو درس دیگرش هم حل شد.
از آغاز تا پایان خدمت، هر سه مقطع آموزشی (ابتدایی، راهنمایی و متوسطه) را تجربه کردم، اما هیچ جا مثل هنرستان نبود. مدرسه متوسطه نظری خشک و بی‌روح هم که نباشد، مثل هنرستان نیست. دانش‌آموزان مدارس نظری اغلب بهره‌ای از دیوانگی و شلوغ بازی ندارند و همین موضوع کسل‌کننده است. اما محیط کارگاهی هنرستان با دانش‌آموزان خاصی که دارد، پر از چالش و فعالیت است و اگر معلمی بتواند از این جنب و جوش و ظرفیت برای تربیت و ساختن خودش و همین‌طور حل مشکلات هنرجویان استفاده کند، از معلمی لذت برده است. البته ابتدایی و راهنمایی هم جذاب است، اما متأسفانه دانش‌آموزان این دو مقطع گوش به حرف‌اند، سریع تسلیم می‌شوند و مثل هنرستان نیست که یکی بلند شود و با معلم یکی به دو بکند تا هم ثابت کند که حرفی برای گفتن دارد، هم معلم را تربیت کند که یاد بگیرد مدرسه جای تعامل و بده و بستان است، نه محیطی برای تحمیل خود بر دانش‌آموزان.

شماره ۹۵۶ سه شنبه ۱۴ اردیبهشت ۱۴۰۰
NASIM JANOUB

بجای هامبورگ به زبار رفتم

علی ابن رومی



شهریور ۵۹ بود و جنگ آغاز شده بود در اداره بندر کشتی آریا تاج در بندر بوشهر پهلو گرفت نمایندگی آریا فراخوان جذب نیروی جایگزین نمود حقیر به اتفاق تعداد زیادی از چهار گوشه شهر به استخدام کشتیرانی در آمده و فوری مشغول به کار شدیم و چون اولین مقصد کشتی بندر هامبورگ بود همگی در رویای هامبورگ و حرکت روز شماری می کردیم، روز موعود فرا رسید و قرار بود ساعت دو، بوشهر را به مقصد هامبورگ ترک کنیم ناگهان خبر اعلام نتایج استخدام معلمی من و یکی ازدوستان به کشتی رسید، دوستم با فشار خانواده تسلیم شد ولی من که برادرم در همان کشتی مشغول بود سخت با هم وارد بحث شدیم و ایشان به هر شکل ممکن با حضور من در کشتی مخالفت می نمود، با توجه به قبولی در آموزش و پروش حقیر نیز تسلیم شدم و در آخرین لحظه ها و در حالی که طناب پاشنه داشت باز می شد با یاس و نا امیدی کشتی را ترک نمودم. کاپیتان که آلمانی بود ما دو نفر را فراخواند و علت را جویا شد وقتی خبر استخدام در آموزش وپرورش به ایشان دادیم ما را تشویق به خدمت به معلمی نمود.

فردای آن روز به مدرسه دریا بیگی رفته وازنزدیک نتیجه قبولی را دیدم به خود می گفتم چه قبولی تلخی هامبورگ کجا، روستای دور افتاده کجا.

در طول مسیر با خود درگیر بودم. حالا چه موقع نتیجه زدن بود. فردا اعلام می کردی، چه می شد اگر خواهر آن دوستم در آن مدرسه درس نمی داد و آن لحظه حساس حرکت کشتی خبر به گوش ما نمی رسید ... بالاخره در رویای خود غرق بودم و تا آن لحظه هیچ احساسی نداشتم. به اداره کل آموزش و پرورش رفتم خود را معرفی کردم. تشریفات اداری انجام شد، روز بعد ما را در سالن فرهنگ جمع کردند که پست بندی کنند امتیاز یا قرعه من به شهرستان تنگستان افتاد دوستم، همان همکارم در کشتی آریا تاج قرعه کنگان بنامش ثبت شد، کنارم آمد، و پیشنهاد داد با هم باشیم من به مرحوم سید مومن اشرفی مراجعه کردم و گفتم می خواهم بروم کنگان مرحوم اشرفی گفت: پسرم اهرم نزدیکتر از کنگان است. ابلاغ گنگان گرفتم، پس از شرکت در یک دوره کوتاه مدت آموزشی در تاریخ بیست آبان پنجاه و نه عازم کنگان شدیم حالا دیگه معلم شدیم و وارد پروسه جدیدی از زندگی، کت و شلوار و وسایل اولیه شخصی و به اتفاق آن دوست معلمم راهی گاراژ بودیم که یک معلم پیشکسوت از محله خودمان ما را دیدم، جویا شد، گفتیم برای معلمی قبول شدیم و داریم می رویم گنگان. پس از تبریک گفت از همین حالا پیداست جغرافیای شما خوب است ما که منظور آن پیشکسوت نمی دانستیم پس از چند لحظه متوجه شدم که دوستم یک تک پوش تابستانه پوشیده و من کت و شلوار آن هم در بیستم آبان.

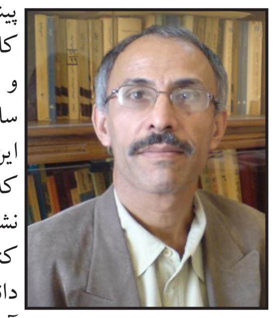
عمر سفر کوتاه و رسیدم کنگان به اداره آموزش و پرورش رفتیم تمام افرادی که سهمیه کنگان بودند در آن جا دیدیم کم کم با هم آشنا شدیم آن جا به انسان بزرگی که بوشهری بود برخورد کردیم، همگی در یک اتاق جمع کرد با توجه به امتیاز کسب کرده در کلاس آموزشی پست بندی شدیم آن آقای بوشهری که راهنمای تعلیماتی بود، کروکی روستا ها را با فاصله کم و با علامت دایره بر روی یک کاغذ رسم کرد تمامی روستاها در جنوب کنگان بود با توجه به دایره رسم شده با فاصله کم همگی فکر می کردیم که فاصله روستاها نیز به اندازه فاصله دایره هاست، اتوبوس آبی رنگی به رانندگی مرحوم علی شنبدی که اهل هلیله بود در اداره ایستاد، وسایل بار و همگی سوار شدیم نگاهی به ساعت انداختم عقربه ساعت۱۲ نشان می داد حرکت کردیم خسته و کوفته با یک پنچری ویک توقف کوتاه به اولین روستای تعیین شده یعنی بید خون رسیدیم. آقای هاشمی پیکر پیاده شد یکی پس از دیگری پیاده کردیم، حالا دیگه ساعت ۷ بعدازظهر شده وهنوز مقصد نامعلوم تا این که تابلو روستای چاه مبارک خوانده شد. آقای راهنمای تعلیماتی اعلان کرد آقایان همگی پیاده بشوید. هوا تاریک و ما همه خسته و کوفته و بی حال ما را در یک دبستان بیتوته کردند. راهنما می گفت انشالله امشب این جا می خوابیم و فردا شما را به روستاهای خودتان می بریم. بالاخره خوابیدیم و صبح شد همگی با وسایل سوار ماشین پاسگاه کردند و ادامه راه اولین روستا خره نام داشت، یکی پس ازدیگری پیاده تا به روستایی که قرار بود محل کار من باشد و سرنوشت من انجا رقم بخورد رسیدیم. آن جا جایی نبود بجز روستایی به نام زبار و آن آقای راهنما کسی نبود به جز استاد حسین خوردبین مقدم.

پس ازرسیدن به روستای زبار و تحویل و تحول اموال مدرسه از آقای عبدالحسین دُردار مدیر قبلی کم کم دسته دسته دانش آموزان و والده آن ها جهت آشنایی وارد مدرسه شدند، ساختمان مدرسه تشکیل شده بود از دو کلاس ویک اتاق کوچک که محل زندگی معلم بود ساختمان بسیار فرسوده با کلاس های کوچک که سقف آن پوشیده بود از تنه درختان گز و خرما همان طور ماندن و رفتن خود را آنالیز می کردم ولی همین که چشمم به این بچه ها با آن لطافت روح و چشمان معصوم می افتاد بر اراده خود غلبه می کردم، اتاق جارو شد، وسائل ساده زندگی چینش شد، چای دم کردم پس ازنوشیدن یک لیوان چای و استراحتی کوتاه که یک باره آقای محمد خلیل مهر که محل کارش روستای بنود بود وارد شد و طولی نکشید آقای نامدار فخری از روستای صفیه آمد. در هر حال عشق به بچه ها و اراده خدمت در وجود و وجدان مان، و مقاومت پایداری از دروننمان اجازه ماندن داد، آخه واقعا سخت بود محرومیت بیداد می کرد چه طور می شود جوانی که را از یک زندگی تقریبا خوب، به آن جا برود و با هیچ امکاناتی زندگی کند، راه دور، نبودن برق و آب، بهداشت، وهیچ گونه وسیله اولیه ساده زیستی، سه نفر باخود عهد بستیم یک ماه می مانیم چنان چه کشش ادامه خدمت نداشتیم انصراف می دهیم، ماندیم و هوا خنک شد وکم کم عادت کردیم، از طرف دیگر از طرف اها لی روستا احترام و محبت دیدیم که نه این که سست اراده نشدیم بلکه با اراده ای پولادین ایستادیم و با عشق خدمت کردیم، طرح درس و طرح زندگی برای خود نوشتیم و زندگی کردیم، به علت دوری راه و نبود وسیله سال اول دو بار به بوشهر آمدم. سال تحصیلی تمام شد، با عهدی که با دوستان بسته بودیم پنج سال ماندیم، روستای زبار درمرکز دهستان بود و با توجه به جمعیت روستا مرکزیت داشت یعنی ازطرف جنوب به روستای بنود، کنارخیمه وخره و از طرف شمال به روستای صفیه، بساتین، هاله سفلی و هاله علیا، وصل می شد تمام این هفت روستا در دماغه (دلتای) نایبند قرار داشت.

فاصله روستا تا جاده اصلی ده کیلو متر بود و در مجموع فاصله آن تا بندر کنگان ۱۲۰کیلومتر می شد.

معلمی در پیشگاه دبیران پیشین

خلیل موحد



پیش از آغاز کارم در آموزش و پرورش در مهر سال ۱۳۶۴ و برای این که سرزده وارد کلاس خاطرات نشوم، گفتنی است کنکور سراسری دانشگاه ها و مراکز آموزش عالی کشور در تیرماه سال ۱۳۵۸ در بوشهر و در سالن فرهنگ برگزار شد. این نخستین کنکور سراسری پس از انقلاب بود. دفترچه ی آن از طریق پست توزیع می شد. من گرچه دیپلم رشته ی طبیعی بودم؛ اما در آزمون گروه علوم انسانی شرکت کردم. در آن سال و سال های پیش از آن، در پذیرش بر بنیاد نمره و رتبه در کنکور، پدیده ای به نام سهمیه ی فلان نهاد و بهمان سازمان وجود نداشت و رقابت میان همه ی شرکت کنندگان در سراسر کشور در هر گروه آموزشی و بر اساس نمره و رتبه ی افراد در آن گروه بود. آزمون شامل دو بخش عمومی و تخصصی می شد. ادبیات فارسی، زبان خارجی و هوش و استعداد تحصیلی، سه ماده ی درسی آزمون عمومی برای همگان بود. هردو امتحان عمومی و اختصاصی تستی بود.

در آن سال، در کل کشور ۲۰۰ هزار نفر در کنکور شرکت کردند و حداکثر ۳۰ هزار نفر به دو روش متمرکز و نیمه متمرکز پذیرفته شدند. ده دوازده رشته می توانستیم انتخاب کنیم. من هم در دانشگاه قبول شدم و مهر ۵۸ به کلاس رفتم. اما در خرداد ۵۹ و پیش از برگزاری امتحانات پایان ترم، به علت رخداد موسوم به انقلاب فرهنگی، دانشگاه ها تعطیل شد و این تعطیلی برای رشته ی من، الهیات، تا فروردین ۶۲ به درازا کشید. من پس از بازگشایی بار دیگر به کلاس دانشگاه بازگشتم و پس از دو سال و چهارماه درس خواندن و آزمون دادن بی امان، در تیر ماه ۱۳۶۴ از دانشکده ی الهیات دانشگاه فردوسی مشهد، لیسانس گرفتم. اگر دانشگاه ها به آن روز نمی افتادند، من به جای تیر سال ۶۴ باید. حداکثر تا تیر ۶۲ دانشگاه را تمام می کردم.

من بعد از پایان دانشگاه چون به آموزش و پرورش تعهد دبیری داده بودم، به تهران رفتم و خودم را به وزارت آموزش و پرورش معرفی کردم. وزارتخانه همان گونه که می خواستم و پیش بینی می شد، من را به آموزش و پرورش بوشهر معرفی کرد. در اداره کل آموزش و پرورش بوشهر، مرحوم "ناصر میگلی نژاد" معاون آموزشی بود و من را به جای "حسین بختیاری نژاد" به اهرم فرستاد. من چهار روز در هفته با مینی بوس و با دیگر خانم ها و آقایان که همکار بودیم، بین بوشهر و اهرم آمد و شد داشتم. من در دو دبیرستان پسرانه ی "امام صادق" و دخترانه ی " سمیه " اهرم تدریس می کردم.

من نخستین باری که به عنوان دبیر وارد کلاس درس شدم با رخداد نا معمول و شگفتی آوری که جایگاه آرشیوی داشته باشد، رو به رو نشدم. دانش آموزان تنگستانی چه درس محوران و چه کسانی که درس خواندن برای شان اصالت ویژه ای نداشت، آیین کلاس را پاس می داشتند و ساز ناسازی با سامانه ی کلاس نمی نواختند.

از خاطرات کلاس درس در اهرم اما یکی این بود که در تنها دبیرستان پسرانه ی اهرم، بر در هر کلاس و در تابلویی کوچک نام یکی از بزرگان حوزه مانند محمد حسین طباطبایی و مرتضی مطهری نوشته بودند، این نام گذاری گرچه با دانش نسبتی داشت؛ اما برای دبیرانی مانند من، گاه مایه ی تعجب نیز بود؛ زیرا میان خیلی از دانش آموزان با این نام ها پیوندی نمی دیدیم.

خاطره ی دیگر مربوط به کلاس چهارم فرهنگ و ادب همان دبیرستان است. در کتاب دینی کلاس چهارم درسی در باره ی خلقت انسان بود و من دو دیدگاه آوازه دار در باره خلقت، فیکسیسم (ثبات انواع) و ترانسفورمیسم (تبدل انواع) را شرح می دادم تا رسیدم به بحث آفرینش در متون دینی و گفتم: مطابق برخی دیدگاه ها، آدم و حوا نخستین انسان ها بوده و پسران و دختران آن دو با یکدیگر ازدواج کرده و نسل های بعدی به وجود آمده اند. این را که گفتم، یکی از دانش آموزان که هیکلی تپل داشت و در ردیف نخست در کنار در کلاس نشسته بود با خنده گفت :آقا! اگر این طوری که شما میگین، درست باشه، پس همه ی ما نغلیم (حرام زاده هستیم). کلاس هم زیر خنده و من هم با خنده گفتم : نه، نگران نباش، آن زمان، این چیزها مطرح نبوده.

اما رویدادی که در روزهای آغازین سال نخست تدریسم، برای ام شاید باور کردنی نبود، همکار شدن با برخی از آموزگاران و دبیرانی بود که در دهه ی ۴۰ و ۵۰ دانش آموز آن ها بودم. من افزون بر چهار روز تدریس در اهرم، صبح های سه شنبه و چهارشنبه در دبیرستان پسرانه ی شریعتی بوشهر، در کلاس چهارم رشته ی اقتصاد که دو شعبه ی پر جمعیت و پر تنش داشت، منطق و فلسفه- که کم و بیش سرشتی زمخت دارد- درس می دادم. علاوه بر این، شب ها نیز در دو دبیرستان پسرانه ی سعادت و دخترانه ی زینبیه، کلاس های شبانه داشتم و عصرها که از اهرم بر می گشتم، گاه یک راست به سعادت و یا زینبیه می رفتم.

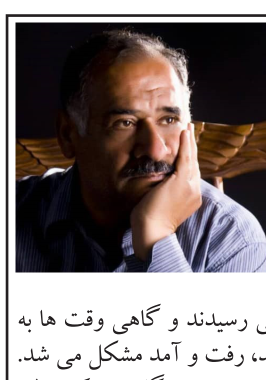
با رفتن به دبیرستان شریعتی به دیدار آقایان: "رستم ظفرمند"، "کریم قاسمی"، "محمدرضا قائدنیا" و مرحوم "حسن برازجانی" سرفراز شدم. ظفرمند- که تن و روانش از آسیب دور باد- معاون دبیرستان شریعتی بود. او درسال آموزشی ۴۷ – ۴۶ در دبستان مهران سنگی، آموزگار کلاس پنجم من بود. ظفرمند گرچه در کلاس پرتلاش بود؛ ولی دست بزن هم داشت؛ اما من از غضبناکی ایشان در امان ماندم. کریم قاسمی- که پاینده و فرحناک باشد - نیز در دبیرستان سعادت در سال های ۵۱– ۴۸ دبیر دینی ما بود. قاسمی در مجموع مناسبات دوستانه ای با دانش آموزان داشت و درباره ی مسائل غیردرسی مانند سینما و فوتبال و هم آوردی های بوکسورهای پر آوازه حرفه ای: "محمد علی کلی "، جوفریزر"، "جورج فورمن" و... نیز با ما سخن می گفت. وقتی سینما فانوس فیلم" قیصر" را آورد، ار آن ستایش کرد و گفت: این فیلم جدیدی است و داستان قشنگی دارد و بروید آن را ببینید. در مورد فینال جام جهانی ۱۹۷۰ مکزیکوسیتی که در آن تیم ملی فوتبال برزیل ۱-۴ ایتالیا را شکست داد و برای سومین بار قهرمان جهان شد نیز با یکدیگر در باره ی گلزن های آن رویارویی گفت و گویی داشتیم.

قائدنیا - که برای اش سلامتی جسم و جان آرزومندم - در کلاس ششم طبیعی دبیرستات سعادت دبیر فیزیولوژی گیاهی بود و برای آموزش تصویری آن درس به ما می کوشید. زنده یاد برازجانی اما فقط دو سه هفته در کلاس پنجم دبیرستان سعادت دبیر ادبیات ما بود.

من پیش از این گرچه نسبت به معلم شدن، خیلی بی خیال هم نبودم؛ ولی شاید هرگز در اندیشه ام نبود که روزی فرا رسد که همکار آموزگار و دبیران پیشین خود شوم. دیدگاه ام این بود که تا ما برویم سربازی و یا برویم به دانشگاه و برگردیم و آموزگار و یا دبیر شویم، در مدارس از نسل پیشین خبری نخواهد بود.

نام پیشین دبیرستان شریعتی، دبیرستان پهلوی بود و ساختمان نوساز آن در مهرماه سال ۱۳۴۴ گشایش یافت. ساختمان کنونی آن شاید در دهه ی ۸۰ ساخته شد. در اولین و آخرین سالی (سال آموزشی ۶۵ – ۶۴)که دبیر شریعتی بودم، آن دبیرستان فقط دو رشته ی اقتصاد و علوم تحربی داشت؛ مدرسه زمین والیبال و بسکتبال، سالن نمایش و امتحانات، آزمایشگاه و کتابخانه نیز داشت. آقای محمد علی مطیع الله مدیر و آقای رستم ظفرمند و ماندنی گوهرشناس معاون بودند.

سال ها معلمی و خاطرات تلخ و شیرین



غلامرضا کرمی: خاطراتی که تلخ ترین آن تقدیرنامه بازنشستگی بوده است و همین باعث شد تا لحظاتی پس از دریافت ا ین تقد یرنامه مطلبی را که در پی می آید نوشته شود که آن را تقدیم می کنم به همه معلمانم.

تاریخ را که نگاه می کنم، سال ۱۳۵۹ است. جوانی هیجده ساله هستم، پرتوان و پرانرژی، گرما و سرما نمی شناسم. معنا ی خستگی را نمی دانم. روستازاده ای ساده و بی ادعا هستم. اینک برگه ای به اندازه نصف برگ A4 به دستم می دهند: "آقای غلامرضا کرمی به موجب این ابلاغ به سمت کفیل آموزگار دبستان میثم تاج ملکی منصوب می شوید ... "

محل خدمتم روستای تاج ملکی تعیین شده بود. به پدرم که گفتم، خوشحال شد و گفت: اکثر مردمان این روستا دوستان قدیمی من هستند بی صبرانه منتظر رسیدن به کلاس درس و مدرسه بودم. حسن عمادی معلم راهنما بود. به اتفاق آقای عمادی به روستای تاج ملکی رفتیم. تغییر و تحول انجام گرفت. مدرسه که تعطیل شد برا ی بازگشت به محل سکونتم که یکی از روستاهای دیلم بود، وسیله نداشتم. ولی غمی نبود، پیاده به راه زدم. از مدرسه روستا تا جاده اصلی نیم ساعت راه بود. بارانی نم نم می بارید. یک ساعتی منتظر ماشین ایستادم تا روستای محل سکونتم سی و اندی کیلومتر راه بود. در زیر باران به راه زدم. ماشین تریلری در کنارم ترمز کرد.

به خانه که رسیدم بارانی سیل آسا همه را در لاک خود فرو برده بود. سه روز و سه شب باران به شدت ادامه داشت. جاده خاکی بود و عبور و مرور خودروها در مسیر بسیار کم و محدود بود. علیرغم اشتیاق فراوان برای حضور در کلاس درس، نتوانستم در ا ین سه روز راهی به محل کار پیدا کنم. بعد از فروکش کردن بارندگی به سرعت، خود را به روستای تاج ملکی و آموزشگاه رساندم و ظهر همان روز به اداره رفتم. نمی دانم با این بارندگی شدید و جاده ها ی صعب العبور خاکی، چه کسی همت کرده و غیبت من را به اداره اعلام نموده بود. توجیه و توضیحم را آقای عما د ی قبول کرد و من هم نصایح مشفقانه اش را شنیدم.

موتورسیکلت که خریدم، رفت و آمدم سهل تر شد. مدرسه پنج پایه بود و می با یست هر پنج پا یه را تدریس می کردم. هرچند که تدریس در پایه اول ابتدایی برایم مشکل بود ولی پایه های بالاتر را خوب درس می دادم. چند روزی که گذشت برای کلاس مبصر انتخاب نمودم. عمران محمدپور دانش آموز کلاس چهارم ابتدایی بود. اکنون دبیر ریاضی دبیرستانهای گناوه است. عمران را که دانش آموز زرنگ و پرتلاشی بود، مبصر نمودم. روزی برای کار اداری به گناوه رفته بودم. وقتی برگشتم اوضاع را نامناسب دیدم. مبصر مدرسه دلخور بود. گفت: آقا، دیگری را مبصر کن. اوضاع دستم آمد. وقتی که معلم نباشد، دانش آموزان شلوغ می کنند و بعضی وقت ها هم به جان هم می افتند. محیط کوچک است و خبرها زود می پیچد. مبصر نام دانش آموزان شلوغ را یادداشت کرده بود و همین امر موجب دخالت خانواده ها و بگو مگوی مادران شده بود.

یکی دو ماه از شروع به کار معلمی ام گذشته بود. کم کم هوا رو به سردی می گذاشت.

باران های موسمی فرا می رسیدند و گاهی وقت ها به علت بارندگی های شدید، رفت و آمد مشکل می شد. در فاصله بین روستا و مدرسه خانه ای گلی بود که اهالی در سال ها ی قبل برای بیتوته و اسکان معلمان ساخته بودند. که البته خانه معلم نام داشت ولی نه به سبک و سیاق خانه های فعلی معلمان بود. این خانه گلی که فقط یک اتاق بود، هیچ گونه د یوار و حصاری نداشت. حیاط آن بیابانی بود که رو به سمت مدرسه آغوش می گشود. هر چند که کمتر در روستا می ماندم ولی جهت روزهای بارانی و مواقع اضطراری خانه را تحویل گرفتم. یکی از روزها که مجبور بودم در روستا بیتوته کنم اطراف مدرسه قدم می زدم. جوانی که در آن زمان سال آخر دبیرستان را می گذراند پیشم آمد. سلام و احوالپرسی مان گل کرد. او را در دوران جوانی که دانش آموز بودم، در مدرسه امان دیده بودم. گویا یک پایه تحصیلی از من عقب تر بود.

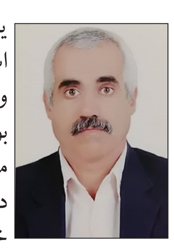
من در خرداد سال ۱۳۵۹ دیپلم گرفته بودم و او در سال ۱۳۶۰ سال آخر متوسطه بود. بله ا ین جوان کسی نبود جز علی سینا محمدپور که در حال حاضر یکی از کارشناسان شبکه بهداشت و درمان گناوه است. به هر جهت صحبت مان گل کرد. او را جوانی روشن و اهل مطالعه دیدم. از روستا و مردمش سوال کردم. از وجه تسمیه روستای تاج ملکی که پرسیدم علی سینا که تازه چانه اش گرم شده بود گفت: قدیمی های ما و پیران روستا چنین نقل کرده اند که سالیان خیلی گذشته عشایر دامداری که احتمالا از کهگیلویه و بویراحمد به دنبال چراگاه و مراتع حاصلخیز بوده اند، در اطراف محل فعلی روستا و کوهها ی سرسبز آن زندگی می کرده اند، و هر ساله به این منطقه، آمد و شد داشته اند.

نقل است که جوانی "ملک" نام که دامداری زبر و زرنگ بوده است، به دختر یکی از دامداران عشایر که آن ها هم به ییلاق آمده بودند علاقمند می شود. این دختر گو یا "تاجو" نام داشته است. علاقه مندی این دو جوان عشایر منجر به ازدواج می شود. وقتی عشایر کوچ می کنند. این خانواده تازه شکل گرفته در همان محل می مانند و بنیان روستایی را می گذارند که بعدها به نام "تاج ملکی" معروف می شود که ا ین نام ترکیبی از دو نام "تاجو" و "ملک" می باشد.

همان طور که قدم می زنیم، از روستا فاصله می گیریم. باید به همان خانه گلی معلم برگردم. چند دانش آموز کنار اتاق نشسته اند. یکی از آن ها برایم شام آورده است. دیگری نان محلی و سومی تخم مرغ محلی، از محبت شان تشکر می کنم. فانوس را روشن می کنم تا در روشنای کم رنگ آن دروس و برنامه های کاری فردایم را مرور کنم.

شروع از روستاهای منطقه جم

مجید ابراهیمی



یکم آبان ۱۳۵۸ به استخدام آموزش و پرورش استان بوشهر درآمدم شغل معلمی را خیلی دوست داشتم. محل خدمت معلمی را برایم معین کردند مانند بسیاری از همکاران فرهنگی ما را به سوی جنوب استان روانه کردند آن هم در دورانی که راه آمد و رفت مانند امروز نبود به سختی باید وسیله عمومی ایاب و ذهاب را می یافتیم.

علاقه به پیشه معلمی و انگیزه بالا برای تدریس، من را داوطلبانه به سوی یکی از روستاهای منطقه جم کشاند. پس از گذراندن راه طولانی وگذشتن از منطقه کنگان با جاده خاکی و ناهموار و کوهستانی، با همه سختیها خود را به منطقه جم رساندم.

هیچ گونه آشنایی با آن جا نداشتم. شب را در منزل یکی از دوستان بوشهری در شهر جم گذراندم. روز بعد خود را به آموزش و پرورش منطقه جم معرفی نمودم. چون خدمت مقدس سربازی را به عنوان سپاهی دانش گذرانده بودم، آمادگی لازم برای کار معلمی داشتم به همین خاطر بدون کمترین مشکل، کلاس درس خود را در روستای صیدی از توابع شهر جم شروع نمودم و مدیریت آموزشگاه و تدریس در کلاس پنجم را به عهده گرفتم. هم باید مدرسه را آماده فعالیت می کردم و هم تدریس یکی از کلاس ها را عهده دار می شدم. روز اول با احوالپرسی از دانش آموزان خوش و بش و معرفی خود به دانش آموزان کلاس، شروع به کار کردم و با روحیات یک یک از بچه ها آشنا شدم. با گفتگو و اعلام برنامه درسی و کلاسی روز را به پایان رساندم. خوشبختانه بدون هیچ مشکلی استارت کار را زدم و تا پایان روز به اتفاق دانش آموزان اولین روز معلمی را با موفقیت به پایان رساندم. آن چه رمز موفقیت ما در آغاز راه بود عشق و علاقه دانش آموزان از یک سو و علاقه ای که در دور سپاه دانش به تعلیم و تربیت پیدا کرده بودم بسیار کار را بر من آسان می کرد.

دعاهای آن پیرمرد در روز اول کلاس

محمد حیاتی



افتخار کسوت معلمی را درمهرماه ۱۳۷۱در رشته آموزش ابتدائی با مدرک کاردانی از مرکز تربیت معلم شهید رجایی برازجان را کسب نمودم. به توجه به این که سهمیه قبولی شهرستان گناوه بودم به آن اداره مراجعه نمودم.

براساس امتیازبندی در پست بندی شرکت کردم و یادمه امتیاز من ۴۴/۱۴ بود و ابلاغ آموزگار دبستان شهید موسایی گناوه را بهم دادند. یادش بخیر اولین ابلاغ آموزشی من توسط مرحوم علی دشتی امضاء شده بود {روحشان شاد} به آموزشگاه شهید موسایی مراجعه نمودم، آموزشگاه دو شیفت بود یکی پسرانه شهید موسایی و یکی دخترانه جنت و مدیرآموزشگاه ابلاغ دو آموزشگاه را داشت.

ابلاغ را تقدیم مدیر نمودم و ایشان بدون کم و زیاد گفتند آقای حیاتی کلاس اول ج در خدمت شما.

سال اول تدریس و آن هم پایه اول با ۲۸دانش آموز. باورم نمی شد روز اول مهر فرا برسد، بالاخره روز اول مهر فرا رسید بعد از مراسم آغازین شروع سال تحصیلی به همراه دانش آموزان وارد کلاس شدم.

اول روز حضور در کلاس، چه شوق و ذوقی بود آن روز با معرفی خودم و بچه ها در کلاس در حال گذر بود، ابتدا خودم چند تا شعر کودکانه در مورد مدرسه و دانش آموز براشون خوندم و بچه ها همراهی می کردند بعدش از بچه ها خواستم هرکس شعر و یا سرود بلده بیاد بخونه، چند تا بچه ها آمدند شعر، سرود و ترانه های محلی اجرا کردند خدایی لذت بردن آن روز، زنگ آخر زده شده و بچه ها دورم حلقه زدند و خنده کنان می گفتند: آغا فردا هم براموِن شعر بخون منم گفتم به شرطی که شماها هم شعر و سرود اجرا کنید. خلاصه مدرسه تعطیل شد.

روز دوم مهرماه که شیفت ما تایم ظهر بود آمدم مدرسه و طبق معمول رفتم دفتر دیدم یه پیرمرد ۶۰ الی۶۵ ساله با شلوار خونگی راه راه نشسته است. بعد از سلام و علیک مدیر هم دیدم کمی اخم به رو دارد و گفت این آقای حیاتی است... الله اکبر... چی شده... چه خبره... پیرمرد نگاه مهربانانه ای بهم کرد و گفت: تو آقای حیاتی هستی؟ گفتم آره... پیرمرد گفت من دیشب سرنماز مغرب و عشا و نماز صبح برای تو دعا کرده ام ... یه کم آروم شدم خدایا چی بوده روز اول کار و معلمی و اخم مدیر خدایی ترسیده بودم... پیرمرد بلند شد و عصازنان آمد طرف من منم به رسم ادب بلند شدم و پیشانی منو بوسید و گفت احسنت به شیری که خوردی... مدیر همچنان نگاه می کرد و نمی دونست ماجرا چیه ... البته خودمم نمی دونستم ... پیرمرد گفت من بابابزرگ دانش آموز... هستم و از دیروز که آمده منزل چه قدر از رفتار و خوش اخلاقی شما تعریف کرده ... معلم مون براموِن شعر خوانده، دست زده، دست زدیم، خندیدیم...

پیرمرد گفت: من سواد مکتبی یا همون قرآنی دارم. با آه خاصی گفت اگر کف پاهای من زبون باز کنن که چقد گرز سبز خورده حد و اندازه نداره ... بازم گفت هرروز که می خواستیم بریم مکتب با کتک و چوب پدر و تو مکتبخونه هم چوب و گرزسبز ملا... همین طور که دستی برعصا و دستی برشانه ام داشت گفت: فقط آمده ام که زیارتت کنم و پیشانیت را ببوسم و قول بهت بدهم تا زنده ام برای سلامتیت در نمازهایم دعا کنم... من خدایی دیگه لکنت زبان گرفته بودم خدایا من چیکار کردم یه نصفه روز در کلاس که بچه ها این قدر شاد و مسرور و بعد این پیرمرد این جوری با چوب دستی بیاید مدرسه، بنشیند تا من بیایم و بلند شود، پیشونی منو ببوسد... آن روز شادتر از دیروز رفتم سرکلاس، ۲۸ دانش آموز آماده شعر و سرود خوندن بودن...

از آن روز تصمیم گرفتم همواره با عشق و علاقه به کلاس بروم و خدا را شکر هم همین طور شد. حتی سال های بعد که در مدارس راهنمایی و متوسطه و هنرستان (گناوه) به عنوان معاون مدارس خدمت کردم همواره سعی ام بر احترام و تکریم دانش آموز و خاصه اولیای دانش آموز بوده است. الانم بعد از ۳۱ سال خدمت در سنگر بزرگ تعلیم و تربیت در شهرستان شاهین شهر استان اصفهان مسیر و روشم همین بوده و خواهد بود. شاید این مهم دعاهای آن پیرمرد که چند سال بعد به رحمت خداوند رفتند باشد و من به اعتقاد دارم.

در پایان این نکته را می گویم اگر سال ۶۹/۶۸ تکرار بشود و بخوام درکنکور شرکت کنم باز در فرم ثبت نام شغل شریف معلمی را انتخاب می کنم، چون به معلم بودنم افتخار می کنم. جا دارد در این هفته معلم درود بفرستم به تمام معلمانم. به پاس قدردانی اشان ایستاده کمر خم می کنم و دست و بازوی پرتوانشان را می بوسم.

تلفن های تماس
۰۹۱۷۷۷۲۳۹۰۹
۰۷۷۳۳۳۲۵۹۰۰
۰۷۷۳۳۳۲۸۱۵۱

هفته نامه نسیم جنوب،
دیرپاترین نشریه تاریخ بوشهر

هفته نامه سیاسی، فرهنگی، اقتصادی، ورزشی

نسیم جنوب

nasimjonoub.com

صاحب امتیاز: دکتر امیر خلف پور
مدیر مسئول و سردبیر: یونس قیصی زاده
نشانی: بوشهر، میدان قدس،
کوچه بوستان ۳۰ (جانباز)، دفتر نسیم جنوب
تلفن: ۰۷۷-۳۳۳۲۵۹۰۰ فاکس: ۳۳۳۲۸۵۱
تلفن همراه: ۰۹۱۷۷۷۲۳۹۰۹
ایمیل: info@nasimjonoub.com
صندوق پستی ۱۱۹۹
لیتوگرافی و چاپ: کارگر



یک ساعت کلاسی که معادل یک روز گذشت

نعمت الله شیخ سقا



سال تحصیلی ۶۱-۶۲ هم زمان با تعطیلی سه ساله دانشگاه ها به بهانه انقلاب فرهنگی بنا به پیشنهاد یکی از دوستان که خود مدیر تنها دبیرستان پسرانه شهر اهرم بود بنام دبیرستان امام صادق به عنوان حق التدریس دعوت شدم. این شهر در آن ایام از امکانات کمی برخوردار بود. تنها یک خیابان که درست از وسط شهر را دو قسمت کرده با تعداد محدودی مغازه که مایحتاج مردم و روستاهای اطراف را تامین می کرد نه غذاخوری داشت و نه وسیله نقلیه عمومی درون شهری تنها دو سه دستگاه مینی بوس که در ایاب و ذهاب کارمندان و مردم بین شهر اهرم و بوشهر در تردد بود و دبیران و معلمان مجبوربه استفاده از سرویس عمومی و بعضاوسیله نقلیه شخصی. خدای نکرده اگر روزی از سرویس جا می ماندی یا نبایستی بیامدی یا اینکه اگرخودت را به هرترفندی به سه راهی اهرم یعنی سه راه گادوی می رساندی معمولا همان جا متوقف شده و کمترمی شد که به اهرم برسی و بارها می شد که ناچار به برگشت می شدی!

دبیرستانی که قرار شد مشغول تدریس شوم از حداقل امکانات آموزشی و نیروی انسانی متخصص بهره مند بود به طوری که مدیر که اتفاقا از دوستان بنده بودند با خواهش و تمنی از دبیرستان می خواست که علاوه بر درس تخصصی خود درس های دیگری هم تدریس کند. دستگاه تکثیر اهدایی از اداره کل تنها دستگاهی بود که برای حفظ بیشترش تنها ازطریق یک نفر استفاده می شد آن هم با مشکلات فراوان.

با این حال همین دبیرستان علاوه بردانش آموزان اهرمی دانش آموزان روستاهای اطراف و حتی جمعی از روستاهای دشتستانی مثل کلمه و فاریاب و طلحه و... پوشش تحصیلی می داد که البته آن ها با مشکلات متعددی سال تحصیلی را می گذراندند. در کنار این همه محرومیت، خون گرمی و مهربانی نیروی انسانی شهر اهرم چنان تاثیر گذار بود که دبیران و دانش آموزان غیربومی احساس غریبی نمی کردند و با جدیت مشغول انجام وظیفه می شدند بزرگانی چون مرحوم محمدعلی آزادمنش- مرحوم داریوش تنگستانی - مرحوم مصطفی افخمی وهمکاران در قید حیات آقایان غلامرضا پولادی - محمدتنگستانی- احمد عبدالهی و کادر مهربان و دوست داشتنی خدمت کار دبیرستان.

فکرمی کنم روز دوم تدریسم بود که مدیر مهربان دبیرستان ازمن خواست که فلانی دبیر نداریم و بیا برو سر کلاس دوم فرهنگ و ادبیات تدریس کن. باور کنید بهم خورد گفتم: اصلا نمی توانم آخه من در دوره دبیرستان هم که بودم علاقه ای به درس ادبیات نداشتم اگر فرموده بود فیزیک یا شیمی یا حتی ریاضی نگران نمی شدم به هرحال چون می دانستم در تنگناهست و ناراحت می شود به ناچار پذیرفتم و اولین بار بود که این کلاس می رفتم اتفاقا یکی از شاگردان آقای اسماعیل منصورنژاد بود که الان با جراید همکاری فعال دارد. با استرس فراوان سلام احوال پرسی اولیه با بچه ها کردم و کتاب برداشتم بازکردم دیدم هیچ چیزی نمی توانم بگویم آخه می ترسیدم چیزی بگویم بدتر بشود درحد چند دقیقه ای صحبت متفرقه کردم و واقعیت را به بچه ها گفتم که الحمدا... عکس العملی در پی نداشت. باورکنید آن یکساعت کلاس معادل یک روز برام طولانی شده بود. ساعت که تمام شد رفتم خدمت مدیر محترم و قول گرفتم که یا اصلا نمی مانم اهرم یا درس های مربوط به خودم تدریس کنم و مدت سه سال تدریس داشتم. والسلام

۱۱ اردیبهشت
روز جهانی کار و کارگر
بر زنان و مردان زحمتکش
این خاک مبارک.
غلامرضا کردی
رئیس هیات مدیره انجمن شرکتهای
پشتیبانی و فنی مهندسی بوشهر

راه اندازی اولین مدرسه راهنمایی در عسلویه



جعفردرایی : پنجم مهرماه ۵۸ به کنگان رفتم تا مکان تدریسم را مشخص کنند. در ابلاغ نوشته بود مدیر و دبیر علوم و ریاضی مدرسه سلمان فارسی بندرعسلویه؟! گفتم چرا هم مدیر و هم دبیر؟! گفته شد مدرسه تازه تاسیس است و فقط یک کلاس دایر می شود. دو روز بعد رفتم و سوال کردم چگونه باید به عسلویه رفت. گفتند از گاراژ اتومیهن بلیط بگیر. با خوشحالی رفتم و تقاضای بلیط نمودم. بلیط آماده شد گفتم چند می شود. گفتن بیست وپنج تومان وپنج ریال. گفتم ای بوا بلیط بوشهر به شیراز ۱۸ تومان است؟! .بلیط فروش گفت: توحالا برو دفعه دیگه حاضری پنجاه تومان هم بابت بلیط بدهی. ساعت ۲ بعدازظهرمینی بوس درگاراژ ایستاد و شاگرد با صدای بلند گفت: مسافران گاوبندی سوارشوند. گفتم پس عسلویه چی؟ گفتند: همین خودش است. سریع سوار شدم و نزدیک چهل نفرسوار شدند. مینی بوس به راه افتاد. دربین راه کناردستی من سوال کرد کجا می روی آغا. گفتم عسلویه.

گفتم خونه کی میری آغا؟ گفتم نمی دانم و شاید خانه ی کدخدا. گفت: مگه چکاره ای آغا. گفتم: معلم هستم. گفت: آغا جایی نمی خواد بروی بیا پیش خودم. من توکلی هستم مسئول گمرک عسلویه، معلم قدمت روی چشمم. نگاهم به توکلی دوخته شد و از انتخاب این شغل در دِم ورودیم لذت بردم. شب پیش آقای توکلی بودم، عسلویه برق نداشت. موتور برق گمرک روشن شد و جمعی از ناخدایان برای ترخیص بارشان توسط آقای توکلی فراخوانده شدند. آقای توکلی قبل ازشروع صحبتش گفت: این آقای جعفر درایی است آمده مدرسه راهنمایی راه بیاندازد. به بچه هاتون بگید دیگه نمی خواد به کنگان یا گاوبندی برای تحصیل در مدرسه راهنمایی بروند و به دو نفر از آن ها ماموریت داد که به بیدخون و نخل تقی بروند و به اهالی این دو محل این خبر را برساند.

صبح رفتم مدرسه راهنمایی، در کنارمدرسه ابتدایی بنا شده بود و نوساز. ولی درهایش شکسته شده بود و محلی برای استراحت چهارپایان شده بود. دو دانش آموز عسلویه آمدند پیشم. از آنها خواستم که بروند سطل آب و جارو بیاورند. مدرسه سه کلاس و دفتر مدرسه و یک سالن بزرگ اتاق های کارگاه و آزمایشگاه و دستشویی (که هیچ گاه از آن استفاده نشد) سراسرمدرسه جارو کشیدیم و دو دانش آموز عبدالله حسینی و عبدالله رحمانی سطل سطل از خانه حسینی آب آوردند و مدرسه هم شستیم وگفتم به بچه های دیگرسفارش کنید که پس فردا ثبت نام شروع می شود. و رفتم کنگان و از اداره کمد و صندلی و میز و نیمکت گرفتم و با هزار بدبختی آن ها را به عسلویه رساندم. ثبت نام شروع شد، نزدیک به ۲۲ نفر از سه محل به اضافه روستاهای دیگر آمدند. ثبت نام صد تومان بود و من ۱۲۰ تومان از هر ثبت نام کننده گرفتم چون کتاب آن ها هم خودم باید تهیه می نمودم. به بوشهر رفتم پیش آقای سعادتمند و در حیاط آن ها کنار پلاژ و کتابها را بسته بندی کردم و مقدار زیادی کاغذهای امتحانی و دفتر و پوشه و خودکار از آقای سعادتمند خریداری نمودم و به اتومیهن بردم. فاصله بوشهرتا عسلویه تقریبا یک روز راه بود و به هزار بدبختی کتابها را دسته بندی نمودم به همراه غلامرضا اسدی دبیر دیگر مدرسه که از اهالی بندرطاهری (سیراف) بود رفتیم. فقط یک کلاس اول راهنمایی دایر گردید، نصف درسها یعنی علوم و ریاضی و حرفه و فن به عهده من و بقیه دروس به آقای اسدی رسید.

روز اول کلاس درس در نیمه دوم مهرماه آغاز شد و وارد کلاس شدم. مکث چند دقیقه ای در کلاس زمینه سکوت در هنگام تدریس را فراهم کردم. تدریس درس ریاضی بود. پس باید زمینه ورود به درس ریاضی اول راهنمایی جدول ضرب وجمع و تفریق و ضرب و تقسیم ابتدایی بود که باید دانش آموزدرآن خبره باشد. تقریبا از همه سوال کردم از هر محل یکی دو نفر کاملا آماده بودند. تقریبا شش نفر بودند. آن ها را فراخواندم و به آن ها گفتم شما چه قدر من را دوست دارید. گفتند: خیلی آغا. گفتم: دوستان هم محلی و محله اتان چه قدر؟ دوست دارید؟ گفتند: خیلی آغا. گفتم: باید ثابت کنید حرفهایتان را حمید و علی و عبدالله که از سه محل نخل تقی و بیدخون و عسلویه بودند گفتند: هر جور باشه ما آغا ثابت می کنیم. گفتم: پس یک هفته وقت دارید تا جدول ضرب و چهار عمل اصلی را به دوستان هم محلیتان آموزش دهید. آن موقع است که ثابت کرده اید که من را خیلی دوست دارید. هفته بعد از همه دانش آموزان سوال نمودم و همه کاملا آماده برای ورود به درس ریاضی اول راهنمایی شدند.

معلم یا بوکسور؟

عبد الرسول غلامی

دمدمه های آبان سال ۷۳/۷۲ بود و بوشهر هنوز در شرجی و آفتاب می سوخت. بنا به دلیلی که بیان شان در حوصله ی این فرصت نمی گنجد، حضور من در کلاس درس به تأ خیر افتاده بود. باری قرعه ی حضور در هنرستان حاج جاسم به نام من افتاد.

نخستین روز حضورم در هنرستان و کلاس درس را هنوز در خانه های اوّل حافظه ام دارم. جوان بودم و ورزشکار. شکل و شمایل و پوششم هیچ تناسبی با شمایل کلّی معلمی در آن روزگاران نداشت. بیشتر دانش آموز به نظر می آمدم تا معلم. وارد دفتر مدرسه که شدم، مدیر و معاون محترم هنرستان هیچ واکنشی نشان ندادند تا این که خودم را به عنوان دبیر جدید عربی معرفی کردم.

معاون محترم مرا به کلاس سال سوم مکانیک برد و به هنگام معرفی من به دانش آموزان، تازه متوجه شدم که دبیر محترم قبلی آن ها، به سبب ناآرامی بیش از حدّ بچه ها، عطای حضور در چنین کلاسی را به لقایش بخشیده است. با خروج معاون محترم، پرسشهای بچه ها باریدن گرفت؛ پرسشهایی که بیشتر طعم و بوی شیطنت و شو خی می داد و البته اندکی هم از سر کنجکاوی و محک زدن بود. آقا شما بوکسورید؟ آقا شما متأهلید یا مجرد؟ آقا شما رزمی کارید؟ آقا شما دبیر عربی که نیستید و حتماً دبیر ورزش مایید. آقا یه روز تعطیل خنک بریم چاهکوتاه؟

... پرسشهایی که مسلسل وار مرا نشانه گرفته بودند. علاقه ام به معلمی، اعتمادی که به آموخته های علمی ام داشتم، بهره مندی از روحیه ای اجتماعی که از خانواده و محیط اندوخته بودم و تجربه های شیطنت گری های دوران دانش آموزی و دانشجویی ام به اندازهای کافی مرا آماده کرده بود که به هر پرسشی



با چه زبانی پاسخ دهم. پرسشهای طعنه آلود را با بیان خاص طعن آمیز و پرسشهای نیمه جدی را با رسمیت پاسخ می دادم. در آن همه مدّت پاسخ دهی، نه روی صندلی نشستم و نه پشت تریبون رفتم. کاری که در تمام دوران سی سال های تدریسم پیوسته تکرار شد و تریبون و صندلی در کلاس هایم پیوسته بلااستفاده ماندند. پرسشگری دانش آموزان که فروکش کرد، من شروع به پرسشگری کردم و پرسشهایی که ریشه در علاقه مندیهای بچه ها داشت بیان کردم؛ به چه ورزشی علاقه دارند؟ آیا به سینما می روند؟ از کدام محله های شهر هستند؟ آیا به رشته های درسی شان علاقه دارند و کم کم درس ...

در این نزدیک به چهل و پنج دقیقه بچه ها تقریباً مرا محک زده بودند و من نیز بچه ها را، و بدین گونه از حال و هوایشان باخبر شده بودم، و این شناخت کلّی، به من مجال کافی داد که درس را چگونه و با چه روش و بیانی شروع کنم.

هر چه بود آن جلسه با زمانی بین پانزده تا بیست دقیقه برای تدریس عربی گذشت. گذشتنی که آغاز گستردگی و پایداری همدلی من و دانش آموزانی از آن کلاس شد که هنوز دل و جان در گرو دوستی هایمان داریم و همچنان با هم، به دلبستگی هایمان پایبندیم.

ذکر خیر یک معلم دلسوز



روز ۱۲ اردیبهشت و به نام روز معلم مزین گشته است، همه ماها زمانی دانش آموز بوده ایم و دانشجو و همه معلمان و اساتید برایمان قابل احترام بوده و هستند ولی در این بین معلمانی بوده و هستند که هیچ وقت خاطره و یادشان را فراموش نخواهیم کرد. معلمان عاشقی که هنرشان آموختن عشق و مهربانی بود و به قولی هم معلم بودند و هم مربی. برای بسیاری از اهالی روستای سمل شهرستان تنگستان، "حیدر ذاکری" نماد یک معلم و مربی نمونه بوده و هست، کسی که هنوز جویای احوالات دانش آموزان دیروزش است. حیدر از نمونه معلمانی بوده و هست که شمع وجودشان را فدای دانش آموزان می کرد و اگر هم امروز ماها به جایی رسیدیم مرهون تلاش تمامی معلمان و اساتیدیست که باید دست تک تک آنان را بوسید و واقعا چه صبری داشتند و چه هنری. روز معلم را که پاسداشت علم و هنر و عشق و مهربانیست به همه معلمان تبریک و شادباش عرض می نمایم. (یکی از دانش آموزان قدیمی)

مشکل دو زبانه بودن مردم و دانش آموزان

سکینه علوی



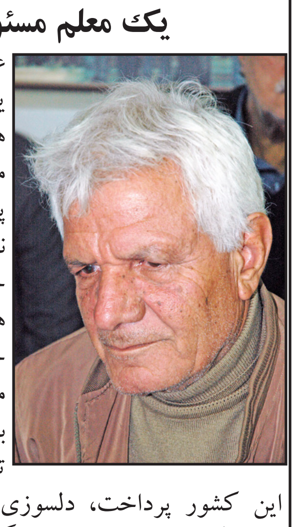
درخت تو گر بار دانش بگیرد
به زیر آوری چرخ نیلوفری را

روز ۱۳۵۳/۶/۳۰ به مرکز بخش اروند کنار با یکی از همکاران و راهنمای تعلیماتی برای تدریس به روستایی از بخش مرکزی اعزام شدم. خود را سرا پا شوق و با علاقه مندی تمام وارد محیط معنوی مدرسه شده بودم نمی شناختم، به دبستان کوروش که دبستانی پسرانه بود وارد شدم هنگامی که راهنمای تعلیماتی ما را به مدیر دبستان معرفی نمود و کلاسی برای من تعیین شد کلاس چهارم ابتدایی بود وارد کلاس شدم و اولین روز تدریس را با یاد و نام خدای بزرگ شروع نمودم و پس از معرفی مختصری از خودم و این که امسال را در خدمت شما هستم و ما همه با هم می توانیم دوستان خوبی برای همدیگر باشیم زنگ اول را به پایان رساندم.

از آنجایی که همیشه به درس ادبیات علاقه داشتم زنگ دوم را با درس فارسی شروع کردم و به بچه ها گفتم که اگر دانش آموزی به درس ادبیات علاقه ای نشان دهد در تمامِ درس ها می تواند موفق باشد. بچه ها معمولاً پسر بچه ها علاقه محترمانه به معلم زن نشان می دهند که شکر خدا شامل حال من می شد در روستاها معمولاً بچه ها سن شناسنامه ای شان از سن واقعی شان کمتر بود لذا اکثراً سنی بالای ۱۲ سال داشتند و می شد که اغلب آن ها به ۱۵ سال هم می رسید و می بایست خیلی با احتیاط و با احترام بیشتر با این نوع دانش آموزان کنار آمد. چون که مدرسه چند سال سابقه تاسیس داشت طبیعی است که از امکانات اولیه خوبی نظیر: میز و نیمکت و تابلو و میز معلم و سایر لوازم کاری و ورزشی بهره مند بود فاصله این روستا با مرکز بخش زیاد نبود و همین موجب ارتباط بیشتر با مردم و مسئولان بخش را فراهم می کرد و ما می توانستیم از امکانات آموزشی بیشتری بهره بگیریم. تعداد دانش آموزان در کلاس در حدود استاندارد زمان بود و این هم کنترل و تدریس ما را بهتر میسر می نمود.

اهالی و اولیای دانش آموزان با مدرسه ارتباط خوبی داشتند و همکاری لازم برقرار می شد. ما معلمان فقط روزهای تعطیل می توانستیم به منزل پدری که ۴۵ کیلومتری روستا در شهرستان آبادان سکونت داشتند برویم و مایحتاج هفتگی را تهیه و با خود داشته باشیم. تنها مشکل ما دو زبانه بودن مردم و دانش آموزان بود که بیشترشان عرب زبان بودند و ما فارس زبان تا توانستیم با این مشکل هماهنگ شدیم زمان زیادی تلاش لازم بود ولی این هم با حوصله و همکاری اولیا قابل حل بود و آن سال با رضایت و توفیق دانش آموزان به سر رسید و خدمت در روستا تجربه ای شد بسیار ارزنده و سازنده که در سالهای بعد مفید و مثمر ثمر واقع گردید و خوشبختانه از تجربه های آن سال در سالهای بعدی خدمت خود استفاده نموده و تا حدود رضایت مندی تجربه را سرلوحه سال های خدمت قرار دادم و خود را معلمی موفق و راضی از شغل خویش می دانم.

یک معلم مسئول



علی غلامیان: یکی از ویژگی های مهم معلمان موفق مسئولیت پذیری آنهاست. ناصر علیخواه از جمله این معلم هاست،کسی که چندین دهه در مدارس مختلف به آموزش و تربیت فرزندان این کشور پرداخت، دلسوزی های وی برای دانش آموزان طوری بود که گویا تک تک آن ها را چون فرزند دوست داشت و آینده همگی آنها برایش مهم هست، فراتر از کلاس و مدرسه به دانش آموزان اهمیت می داد و با حساسیت زیاد زندگی آن ها را دنبال می کرد.

سالها بعد که بازنشسته شده بود، رد پای وی را در نشریات دیدم، هنوز مسئولیت پذیر بود و اینبار روزنامه را برای پیگیری دغدغه های خود نسبت به کشور و مردم خود انتخاب کرده بود.

سعی می کند با نوشته های خود درباره موضوعات مختلف همچنان ادامه آموزش و تربیت را در زندگی خود داشته باشد. برای این معلم مسئولیت پذیر آرزوی طول عمر و سلامتی دارم.

در سوگ نویسنده و پژوهشگر عرصه ی فرهنگ، ادبیات و تاریخ جنوب

ناصر کرمی



زندگی صحنه یکتای هنرمندی ماست
هرکسی نغمه ی خود خواند و از صحنه رود
صحنه پیوسته بجاست
خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد

دکتر الله کرم لیراوی نویسنده ی اندیشمند و پژوهشگر خستگی ناپذیر عرصه ی فرهنگ، ادبیات و تاریخ جنوب که همواره علاقه مندانه و بی توقع، به اعتلای فرهنگ همت می گمارد، زودهنگام بار سفر بست و به دیدار معبود شتافت. اندوه فراق ایشان برای همه مردم استان بوشهر، دوستان و همکاران آشنا در سراسر کشور سخت است به ویژه برای کسانی که سابقه همکاری با ایشان داشته اند. خاطرات تلاش ها و پی گیری های مشفقانه و مستمرشان برای تثبیت و ارتقاء جایگاه مدارس و مراکز آموزشی غیردولتی در سطح استان بوشهر و کشور، در حافظه و خاطر همکاران این حوزه ماندگار است. در سال ۱۳۹۶ که همایش مؤسسان و نمایندگان مدارس و مراکز غیردولتی با همت و پی گیری ایشان به میزبانی استان بوشهر برگزار شد، لحظه ای از تلاش و تکاپوی معرفی هرچه بیشتر استان بوشهر برای میهمانان که عموماً از چهره های فرهنگی و مدیران با سابقه تعلیم و تربیت استان های کشور بودند، غفلت نمی کرد. در همین همایش به خوبی می شد از عمق ارتباط صمیمانه، جایگاه و احترام مرحوم لیراوی نزد اشخاص برجسته آموزش و پرورش غیردولتی کشور که در آن دوره نمایندگی آنان را نیز بر عهده داشت پی برد. اینجانب ضایعه از دست دادن این همکار فرهیخته و دوست صمیمی و چهره آشنای فرهنگ و تعلیم و تربیت استان را به خانواده ی معزز ایشان، همکاران فرهنگی به ویژه در بخش غیردولتی استان و کشور و همه دوستان و علاقمندانش تسلیت عرض نموده و از خداوند بزرگ برایشان آمرزش و بهشت برین مسألت می نمایم.

تسلیت دکتر سالاری مدیرعامل سازمان تأمین اجتماعی در پی درگذشت دکتر الله کرم لیروای

بسم الله الرحمن الرحیم

باخبر شدم دکتر الله کرم لیراوی رییس محترم هیات مدیره کانون انجمن صنفی کارفرمایان استان بوشهر بر اثر بیماری کرونا به دیار حق شتافت.

وی یکی از انسان های نیک اندیش بود که فقدانش ضایعه ای سخت برای جامعه کارفرمایی و دانشگاهی است.

جایگاه رفیع علمی و پژوهشی آن عزیز، بر همگان آشکار بوده و کوشش های او در این زمینه زبانزد سایرین است. اینجانب درگذشت نابهنگام دکتر لیراوی را خدمت خانواده محترم ایشان، کارفرمایان، دانشگاهیان، خصوصا مردم استان بوشهر تسلیت گفته و غفران واسعه الهی را برای آن فقید سعید آرزومندم.

مصطفی سالاری
مدیر عامل سازمان تامین اجتماعی

نویسنده ای توانا و دارای قدرت تحلیل و توان علمی

دکتر محمد بهروزی

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

خبر ناگهانی درگذشت دوست فاضل و دانشمند جناب دکتر لیراوی موجب تاسف و تاثر حقیر و جامعه دانشگاهی و فرهنگی استان بوشهر و کشور گردید. الله کرم انسانی شفیق مردم دوست، خوش ذات، همواره متبسم و نیک نهاد بود. نویسنده ای توانا و دارای قدرت تحلیل و توان علمی سرآمد. جامعه فرهنگی و علمی استان بوشهر امروز آزاد مردی والامقام را از دست داد. پر واضح است که همه مردم استان فرهیخته و حق شناس بوشهر به احترام این شخصیت فاخر خواهند ایستاد. نام و یاد این مرد فاخر و لیراوی اصیل تا همیشه بر تارک استان بوشهر نقش خواهد بست. اینجانب ضمن تسلیت به مردم فهیم استان بوشهر و خاندان بزرگ لیراوی برای آن فقید سعید علو درجات و برای بازماندگان از خداوند بزرگ شکیبایی آرزومندم.